

مقصر اصلی حافظه است

وقتی پریشانی‌ی پنجره‌ها زنگ می‌زد
 تلفن فوری از جای خویش می‌پرید و گوشی‌ی مرا برمی‌داشت
 و گرمای سلام و احوال‌پرسی را در برهوت تنجایی‌ی تو می‌کاشت
 بره‌ی گران‌بهای اوقات را در درست‌ترین جا
 یعنی در مزارع دوستی به گردش وامی‌داشت
 چرا دیگر بازنیامند آن شور و حال‌ها؟ آن قال‌ها را قصاب در مقابل چه قدر ثروت
 سر برید؟ "دل‌سوزی" جنینی مقدس اما ناتوان است که ناتوانی‌اش گاهی
 توان نجات جهان را دارد و یک انسان کوچک اگر مثل صفر
 در کتاب زنده‌گی جای حساب خود را بداند
 شاید که ارزش‌اش بیش‌تر از صد هزار انسان متحد و متصل شود
 چرا نمی‌شود آخر روشن چشم ما به چراغ حضور تو ای رفته
 ای همه چیز را گذاشته ناگفته چرا تو باز نمی‌آیی؟
 چرا سر از پنجره بیرون نمی‌آوری و نمی‌گویی که نادانی و بی‌رحمی‌ی آدمی
 شیرینی ست شکست‌ناپذیر و در استراق‌سمع تلفن و ریختن تکراری‌ی خون تاریخ
 "حافظه" مقصر اصلی است کاش بره‌ی بی‌گناه وقت از این‌ها بیش‌تر
 سرش در راه بی‌هوده‌ی مذهب یا سیاست بریده نشود
 کاش دل‌سوزی را شیرینی به دندان نبرد کاش در برهوت تنجایی‌ی خویش
 قصاب بداند که تا به حال و به تکرار خودش را می‌گشته است
 آن‌گاه بی‌شک چراغی در دوستی‌ی این انسان‌ها روشن و
 خدا جای اصلی‌ی خودش را خواهد دانست از بی‌هیچ‌کجایی و بی‌هیچ‌زمانی
 از صفر بیرون آمده دفترچه‌ی تلفن‌اش را گشوده
 با یادی از خوبان و قربانیان جهان دهان بدخواهان و بدگویان را خواهد بست

زیبایی‌شناسیِ درد

دردِ دوم چندان توفانی و بی‌کرانه حنجره‌ی چلچله‌اش چنان بی‌ترانه بود
که من به حسرت برای دردِ اول دریا می‌شدم

در اتاقِ تنگ و سردِ صدف‌اش به اختیار زندانی از هر خیزاب‌اش شیدا
و در حنجره‌ی مرغابیان‌اش خنیا می‌شدم

سلامی مثلث‌شکل را در پاکتِ نامه می‌گذاشتم و به دستِ باد می‌سپاردم

تا آن را ببرد و با احترام پیشِ پای زن و شوهر و فرزندی بگذارد

که گل‌زارشان مربع‌شکل است تو اگر هم‌واره در ساختمانی بمانی

که مصالحِ اندیشه‌های‌اش تغییرناپذیر است بالای آسمانات هم زیر است

و ستاره‌گانان در حضيض از این‌رو عزیز فقط برای خزنده‌گان /

در این سیاره‌ای که نام‌اش سر است

چه سرزمین‌ها که به علتِ عدمِ درکِ روحِ زمانه در به در است!

و چه ذهن‌ها که تاریخه‌های‌شان یا باریشه‌های‌شان گنبدیده‌اند از مذهب!

زیبایی‌شناسیِ درد با فرم‌هایِ سردش گرچه جهان را خالی از محتوا می‌کند

اما این بی‌محتوایی برای جانِ لِرزانِ دانش هیزمِ آتشی را برپا می‌کند

و سؤالی را ایجاد که اشکِ یک جانی به لحاظِ بافت

چه تفاوتی دارد با اشکِ یک آدمِ مقدس یا یک آدمِ منجی؟

انسان‌ها همه لغاتی هستند گذاشته شده در پاکتِ یک نامه

نوشته شده به دستانِ تصادف و فرستاده شده به ناگجا

و تو موجودی که از دردِ دوم یعنی زنده‌گی به دردِ اول یعنی مرگ پناه می‌بَرَد

و من ام آن سه آن زن و مرد و بچه که به ناچار از زهدانِ هنر بیرون آمده

گل‌زاری دور از خزنده‌گان و خائنان برپا کرده و اما شما

شما ای هسته‌هایی که روحِ زمانه را درنیافته‌اید شما سریع‌تر خسته و

نابه‌هنگام‌تر شکسته می‌شوید شما نمی‌دانید که عبیرِ این شعر
بی‌عبارتِ زرینِ زیرینِ کامل نمی‌شود: دردِ زیبایی‌شناسی هر چه باشد یا نباشد
پیداست که حقیقتِ متصور و نیکِ امروز فردا مضر و مزور از آبِ درمی‌آید

شخصیت‌های عمودی

او را که می‌کُشی یکی از "من" های خودت را می‌کُشی اما "تو" باز زنده می‌شود
 بنده‌ی همان ذاتِ ازلی‌ی خودش می‌شود صرفه ندارد صرفه‌جویی کردن در عمر
 وقتی که عمر به عمق نمی‌رود علت‌ها را نمی‌یابد
 وقتی که شخصیتِ آدمی عمود نمی‌شود صدق دریا نمی‌شود
 طمع تیغی ست متوجهِ شاه‌رگِ شرافت و جوجه تیغی‌ی تباهی
 غالب بر مارِ آبادانی عاقبت مضحک‌ی ضحاک‌کُشی و کاوه‌ای کنج‌کاو و شاعر
 که با کوبش و گدازش آهنِ جان می‌خواهد به معنایِ جهان دست یابد
 در عوض خوردنِ سلامتی‌ی خواننده‌گان کتاب‌ها چه چیزی می‌دهند به آنان؟
 این برگ‌های ریزانِ پاییزی بر دست و روی تو که هستند اگر که من نیستم؟
 و مگر در جوانه زدنِ برف از گیسو نغمه‌ای غروبِ جهان را نمی‌سراید؟
 بادبادکی با ۵۰ سال عمر و دنباله‌اش ذره‌ذره فضا را می‌شناسد
 اما ناتوان از تغییرِ ذاتِ آن و ناتوان از نجاتِ روزانه‌ی مغزِ دو آدمِ جوان است
 مار بیش‌تر از این‌ها خودش را دوست دارد که مرا بکُشد
 مار می‌داند که محتوایِ رگِ ما به دریا خوراک به دریا زنده‌گی می‌بخشد
 شخصیت‌های عمودی در این گیتی انگشت‌شمارند
 آنان در تیغِ ریش‌تراشی و تیغِ جوجه تیغی و در اوجِ آسمان و در ژرفایِ زمین
 جوهری یگانه را می‌یابند و می‌دانند که تو آن اولین آدمِ جهانی
 بیرون آمده از صدفی به تصادفی سنِ تو سنِ زمین است
 زمینی که برادرِ خودش آسمان را کُشته است

زنی دو طبقه

دنیا پیشِ نطفه‌ای می‌آید و از او بچه‌ای را درمی‌آورد
 بچه مشکلاتِ سرِ راهِ خویش را مادر صدا می‌زند و من تو را خواهر ای زنده‌گی
 ای کشیده چادری رنگارنگ را به رویِ رازهای ات ای کرده گنجشکانِ معصوم را
 قربانیِ منقارِ بازهای ات قتلِ استعاره فقیر می‌کند خونِ شعر را
 و تأخیر یا اصلن نیامدن بر سرِ قرار قرار با یک عاشقِ بی‌قرار
 رویِ تو را به رنگِ قیر زنی حامله انسانی ضرب در دو است و واقعیت لنگری
 که حرکتِ نیرومندِ کشتیِ هنر را متوقف می‌کند چرا ما را از نطفه درآوردند؟
 چرا ما را در این دنیایِ هم‌واره حامله‌ی حوادثِ تاریک انداختند؟ چراغِ ما کجاست؟
 اگر توفانی در چادرها و نقاب‌ها می‌افتاد اگر مردم از استعاره‌های ناگزیر
 ره به ماهیتِ بی‌عاران به شناختِ جاسوسان - این مدفوع‌های بشریت - می‌بردند
 شاید که این بچه اصلی‌ترین مادر خود را بازمی‌یافت
 و روشن‌ترین چراغ را در خلوصِ نوازشِ او / و از پیش می‌دانست که خدا
 بر سرِ هیچِ قراری حاضر نخواهد شد نجات نخواهد داد هیچ آدمی را
 از عدمِ درکِ داستانِ تاریکِ آفرینش هیچ گنجشکی را
 از هجومِ ناجوان‌مردانه‌ی چاقو ساختمانِ حامله زنی دو طبقه است
 و شانه‌هایِ مژمنِ درد حدیثِ خم شدن‌هایِ همیشه‌ی تو بر رویِ کتاب ای آفتاب
 ای زنده‌گی این جا دور از کاسه‌لیسان و بیزار از جاسوسان
 رفیقِ معتمدِ تنهایی‌هایِ مهربانِ من کیسه‌ی آبِ گرم است
 خلاصه آورنده در خویش اصلِ حرفِ دریا را و توصیه‌کننده به ماهی و مرغابی
 که از سه عنصرِ تولد و مرگ و زنده‌گی چهارمی را برگزینند
 یعنی در کشتیِ پُر تخیلِ هنر بنشینند به هر سویی که می‌خواهند برانند
 هر بادبانی را با هر رنگی که می‌خواهند فراز هر آوازی را در دل تنگی که می‌خواهند

بخوانند اما هرگز و هیچ‌گاه از صمیمیتِ خیزابه‌ای سوءِ استفاده نکرده
از پشتِ خنجر به ستونِ فقراتِ هیچ‌کسی یا حتا ناگسی نزنند

جنسیتِ مرگ

نورِ چشم‌های او پَرِ پَرِ زنانِ رفته و
به حرف‌های تاریکِ برف‌های ناپیدایِ دوردستی پاک پیوست
و ما را تنها گذاشت با پرنده‌ای تنها تر از خودِ ما
زمستانِ قلوب چه کولاکی بر پا کرده است در جانِ شما!

و چراغ را بدرقه تا در خانه‌ی مرگ
 خدای اجاره‌نشینی که با هم سایه‌ی نادان و ناباب‌اش حرف‌اش شده
 می‌خواهد نقل مکان به آفتاب کند اما پول‌اش را ندارد امروز تا فردای‌اش را
 با شعری بی‌میز تحریر می‌گذرانند غرور انسانی را گام‌هایی‌ست
 گذرنده از مرزهای مرگ نیز غرور انسانی را قامتی
 که کلاه سرش را ستاره‌گان بافته‌اند من بدون سمعک خوب نمی‌بینم
 من در شرایطی مشخص دزدی را مجاز می‌دانم
 و می‌پرسم که رابطه‌ی جنسیت و مرگ چی‌ست؟
 صاحب این همه حرف‌های بی‌چراغ کی‌ست؟ چشمان تو را گلی بود
 تفسیرکننده‌ی سیر و سفر بی‌آغاز و پایان عاشقان
 امیددهنده به انسان‌هایی که شور و شیدایی‌شان در گلو بلبل‌ی داشت
 گلی که با رفتن‌اش افسوس که کولاکِ قلوب آمد پاک‌ی رفت و پول آمد
 ای پرنده‌ی پشتِ میز تحریر نشسته ای خسته اما اراده‌ات نشکسته
 به ما بگو که آیا از زمین - از این کفشِ پاره و پایین افتاده -
 یک جفت پای پاک و تنها یک جفت پای پایدار در خجسته‌گی‌ی پیمان‌ها
 به کجا می‌تواند رختِ سفر بر بندد؟ و آیا مگر مرگ زن است؟
 که این مرد بی‌قرار و با اشتیاق می‌گوید که قدم او را بر چشم گذاشته
 دگمه‌های لباس او را به شوخی و به زودی باز خواهد کرد
 پستان‌های سفت و سفید او را بوسیده و مکیده تن را به تن‌اش تنیده
 عشق‌بازی‌ی دور و درازی را با او آغاز خواهد کرد

گوش‌های پنبه را با سوراخ بستن

شرم از شما شرم‌سار است و خودِ شگفتی هم شگفت‌زده از وجودِ شما
 شما که قحطی و زلزله بودید بی‌ذره‌ای رحم شما که خورشیدِ جهنم بودید
 بی‌اندکی مراعاتِ حالِ اقماری غریب که در قمارِ مرگ و زنده‌گی
 بی‌کوچک‌ترین چشم‌داشتی جانِ زلالِ آب‌وارشان را به خاکی دلیلِ فرو باختند
 فریادها تَرَک برمی‌دارند در تخته‌سنگِ زمانِ دقایق می‌شکنند در بطنِ زمین
 و من بی‌تاب چنان انتظارِ اس.ام.اسی از تو را می‌کشم که گلوئی خشک‌سالی
 انتظارِ قطره‌ای باران را شعله‌های آتش را با اشک خاموش کردن
 گوش‌های پنبه را با سوراخ بستن تا جز حرف‌های ژرفا و ریشه‌ها را مردم نشنوند
 و نگاهی پروا کننده از پیش‌دآوری
 پروازگر با دو بالِ پهناور در دشت‌های درونِ خویش
 سرگشته و مسحورِ آوای محزونِ یک نی
 شرم و شگفتی دست در دستِ هم در کوچه راه می‌روند
 اما هرگز در خانه‌ی شما را نمی‌زنند شما که در آسمانِ اخلاص داشتید
 اما در زمینِ اختلاس را می‌کاشتید شما که اس.ام.اس‌های تان بودند
 هم‌زادِ اس.اس‌های آلمان دو چیز شاید که یک نامِ مشترک داشته باشند
 اما دو وامِ مختلف را بپردازند
 مثلِ آن قمری که در آسمان روشن و راه‌نمایِ کاروانِ ستاره‌گان است
 با این قمرخانمی که در زمین از عقربِ تلخِ اوقات‌اش
 شوهرش غالبینِ سخت‌ترسان و لرزان است شوهری که می‌داند
 که "نازی"های عبا و عمامه‌ای‌ی ایران آن کُشنده‌گانِ هزاران نازنینان
 هیچ دستِ کمی از نازیانِ کشور‌های دیگر ندارند
 نوایِ سحرانگیزِ نی را از بیخِ خاک و از بُنِ گوش‌ها برای مجازاتِ کردنِ درمی‌آورند

شیطانی ساکنِ خانه‌ی زیبایی

کارِ کلمات در شعر نه ماتِ شه و عزلِ شیخ نه تازاندنِ اسب در خانه‌های اخلاق
 نه مذهب را کاشتن در بطنِ خاک که برداشتنِ معناهای تازه‌ای ست از آب
 پر و بال دادن به آتش و از میان برداشتنِ هر چیزی که می‌گذارد بر دوشِ آدمی
 باری از عذاب یکی از پنجره‌های ادراک به سوی ترس باز می‌شود
 و وقتی که می‌شود سازش با سوزش دردها و
 تن‌دادن به رکود و خواری‌ها آغاز می‌شود بازوی زیبایی را عضله‌هایی ست که از او
 شکسته می‌آید ترازویی که عاشقِ معصومیت و آب‌رو و ما سرگردان در میانِ کلمات
 از دلِ کلمات مشعلی بر آورنده خاکسترکننده‌ی شاه و شیخ
 بر باد دهنده‌ی نگاه‌های زنگاری به روزگار ای یار گو چراغی که مرگ را روشن کند؟
 کو راهرویی که به دلاوری پا از خرابه‌خانه‌های اخلاق بیرون بگذارد؟
 از کرد و کارِ جهانی بی‌آفریده‌گار و از پنجره‌ی سرکشی‌های دانشی نوین
 سر در آرد؟ من آتشی را در خویش دارم
 اما گویا کسی محتاجِ گرمی و روشنی نیست
 گویا کسی نمی‌داند که آن شیطانِ خانه داشته در زیبایی
 با انداختنِ وسواسی در دلِ هر کسی
 آن کس را بازی‌گرِ بازیِ شترنچِ زنده‌گی می‌کند
 و پنجره‌ای را در ترس‌اش کار می‌گذارد که به سوی ادراک باز می‌شود

تأثیر بخش تر از بی پناهی ی آهو

بدسرشت نبودن زلالی ی آب "زمزم" است ولی بدی کردن در شرایطی مشخص به شخصی ناشایست و خاص بسیار لازم است و ببر دلاوری در خلوت ترین ساعاتِ خویش دور از چشمِ اغیار و به تنهایی مشغولِ شیردادن به بره ی بزدلی کو مرگی که چراغ را روشن کند؟ کجاست بوسه ای که بیش از چند ثانیه دوام بیاورد و از گرمای اش انجمادِ انتظار را آب کند؟ پیدا نیست که در آغاز دانه یا منقار وجود داشته است همین قدر پیدا است که جنون و نبوغ خواهرانِ دوگانه ی یک دیگرند: روز و شبی که بی هر کدام از آنان چرخِ گردون به گردش در نمی آید بدی و بی قراری ی ساعاتِ سیاهِ انتظار به سر نمی آید خطر همواره با پاهایی شتابان راه می رود برای خطر فرق نمی کند در کدام خانه را زدن سنگ یا گلی را به سر خدا زدن خطر می گوید که سوگ و سُورور یک بدن دارند و دانه و منقار در نیازِ متقابل شان به یک دیگر دست در دست هم و به ناچار دام را در خاک می کارند آخر اما در شادی ی نی شکرزاران یک نی ی قلم چرا و چه گونه بدسرشت از آب در می آید؟ تا کی آن بوسه های معصوم و متقابلِ چشم و واژه بر هم فراموش می شود و در تلخی ی لحظه لحظه های انتظار تکه تکه چراغ ها خاموش؟ ای استکانِ در فریاد ای جانانِ به شکلِ فرهاد هیچ اضطرابی شیرین نیست و هیچ شیری بی خوابی ی بیابان را از هم نخواهد درید هیچ ساعتی زبانِ شعر مرا به تماشای قهوه ی چشمانِ آن پری ی پنهان آن عزیزتر از جانِ جهان آن زیبایی اش تأثیر بخش تر از بی پناهی ی آهو دعوت نخواهد کرد

تختِ پادشاهی در رؤیا

به بی‌پناهی‌ی آدمی در خواب سوگند به آهی که از سینه‌ی زمین برمی‌آید و
 به آسمان شکلِ زیبایِ آهوئی را فرامی‌بخشد که بی‌عشق این زنده‌گی
 بیابانی بی‌آب و علف بیش نیست و بی‌تو من آن رؤیایی
 که گلوله‌ها به قتل‌اش کمر می‌بندند آخرین مرگ چه شکلی دارد؟
 چه صدایی از رنگ‌اش سر برمی‌آرد؟ وحشت‌خانه‌ای ست این آبادی
 با سنگ‌پایه‌هایی از خیانت و سقفی از دسیسه‌چینی با دیوارهایی از اهانت و
 حیاطی از بی‌حیایی و افسوس که سارها از سانسورهای بی‌رنگِ آسمان
 جان‌سالم به در نمی‌برند! شاعران شاه‌اند اما تختِ شاهی‌ی آنان در زمین نیست
 در رؤیاست و تاج‌شان هم زادِ تاجِ خروسانِ آسمانی با آوازی آبی
 نگرانِ بی‌پناهی‌ی آدمیانی غرقه در خواب رمانده‌ی رمه‌های نهنگ
 شاعران خیزابه‌های خروشانِ مهربانی‌اند
 خاموش‌کننده‌ی خشمِ شعله‌های خان‌ومان‌سوز و تو آئی که سوگندها
 به سوی‌اش سر فرا و سوگلی‌ها در برابرش ایستاده
 دست می‌برند به دعا ای آهوئی فراری‌ی آسمان این شیرکُشان
 تا کی قلبِ مرا نشانه خواهند گرفت تا خونِ رؤیا را بر خاک بریزند؟
 تا کی در صدد بر خواهند آمد به خالی کردنِ سینه‌ی صد بادکنکِ باشخصیت
 از شرافتِ یک آه؟ آیا مگر مرگ آخرین مهاجرت است
 که آجرها نیروی درهم شکننده‌ی عشق را فراموش کرده
 کمر به ساختنِ سانسورخانه‌ای چنین بلند بسته‌اند؟ نه مهربانی دریا که می‌شود
 کرانه‌های خودش را هم به وحشت می‌اندازد
 و چنگ در دلِ صدفِ ژرف‌ترین اندیشه‌ی شاعران می‌برد نه شما خبر نشدید

تا خبرتان دیگر باز نیاید^۱ شما جان آشنا نبودید تا با آن جان آشنا شوید
 روزمره‌گی‌ها را برای همیشه فرو بگذارید و
 شب‌پره‌ی خلاق و رنگارنگی دور از بی‌عاران یارِ صدیقِ عاشقان
 یاور کم‌یابِ مجتاب‌های بخشنده و پُرترانه شوید

وزارت‌خانه‌ی عشق

برای ساختنِ ساختمانِ وزارتِ عشق باید به ورزایِ نفرتِ نفرت داشت
 بی‌رنگی از سنگ‌دلی عمارتِ بلندِ مهربانی را برافراشت
 برای رسیدن به خدایِ بزرگ باید به رازِ ذاتِ ذراتِ کوچکِ هستی پیوست

^۱ سعدی: او را که خبر شد خبرش باز نیامد.

باید دل به توفان سپرد و فراروان بر کاکلِ فروزانِ آفتاب نشست
 با افزوده شدن بر شمارِ سال‌هایِ عمر ماهِ خاطراتِ شدیدتر می‌تابد
 زیستنِ دیگر معنی نمی‌خواهد زیستنِ یک وظیفه می‌شود
 یادش به خیر آن دفاع و گریزِ بازی‌هایِ کودکانه که هدف در او گم بود
 و ترسی زیبا در گشته‌شدن‌هایِ مصنوعی‌یِ ما قامت می‌کشید
 یادش به خیر آن نرسیدن‌ها که کجاست معلم کجاست اصلی‌ترین راه‌نما؟
 و چه پیامی دارند گله‌یِ گلوله‌هایِ مشقی در گلستان‌ها؟
 حالا اما خراب کرده‌اند بیشه‌یِ بایدها شیشه‌یِ آینه را بالِ ما را قیچی و
 عصایی داده‌اند به دستِ پرنده‌ها آخر بی‌دنبال کردنِ جاپاهایِ نفرت
 چه‌گونه می‌توان به خانه‌یِ دوردستِ عشق رسید؟
 چه‌گونه می‌توان به خدایی که در ذراتِ بدنِ انسان‌ها و اشیا پراکنده است
 سلام گفت؟ خاطراتِ خوب و رنگینِ ماه سفید می‌کند کیسویِ آسمان را
 و آتش می‌زند خرمنِ دلِ مرا کجایی تو ای کودک ای کودکی
 ای ترس از معلم از معلم‌هایی که در دست‌شان بود علمِی از نادانی؟
 چه خیری می‌رسانند یادها به یک یادآورنده؟ جز این که هر دو دقیقه
 او را سه بار بکشند تا در دقیقه‌یِ چهارم او باز زنده شود
 شتابان و زیبا با دو پا از ترسِ مبادا که دیر کند سر به صحرا بگذارد
 برای ساختنِ سریعِ ساختمانِ شکوه‌مندِ وزارتِ عشق
 برای سپردنِ افسارِ اسبِ سرکشِ سرنوشت به دستِ شاهی وفادار و موفقه
 ضدِ ضابطه‌یِ چوپان و رمه‌گی نه میلاد و نه مرگ‌اش مصنوعی
 شاهی که در شاه‌خانه‌اش از همان آغازِ خردسالی با خونِ خروشانِ خودش
 همیشه شعر می‌نوشت

عوض کردن دنیا

وقتی که فرود نفس برای فراز آمدن اوست و رود خواب
 برای پیوستن به دریای بیداری وقتی که وجود من برای دوست داشتن دوست
 دست تو برای مداوای هر چه بیماری پس چرا باز کردن در این قفس
 سببی برای بستن بال‌های پرواز شد
 برای فراموشی کلماتی که رنگی آتشین دارند
 کلماتی که بویی فرح‌وش را در خاک می‌کارند؟ اگر برای هر شعر خوب
 مزدی به زمرد می‌دادند حالا آن بدبده از سرشاری ثروت زیر پای اش
 پله پله به سرای آسمان دست یافته در مزرعه‌ی بزرگ و شکوه‌مند مزدا
 بزمی زرین را آراسته رُزی را به سینه‌ی لباس خویشتن زده
 و شایسته‌ترین شاعران را دعوت کرده بود به حرم سرای دانه‌ها اما دریغا که حالا
 مبتلایان به سیاهی‌ی غلیظ این شب یلدا با ادامه دادن به غلظها
 یعنی فروختن شخصیت خودشان به شخص طلا می‌خواهند خدا را کنند مداوا!!
 نرده‌ای بی‌روزن است درد حایل میان امید و ناامیدی میان معنا و بی‌معنایی
 میان قیام و سکون و این خاکی که با آن اکنون
 خشت خانه‌ی نزول خوری را می‌سازند
 شاید تعلق به بدنی داشته که انقلاب و عصیان را در هر جا می‌کاشته
 نفس و خواب و بیداری‌ی تو همان‌طور ماشین‌وار به کار خودشان ادامه می‌دهند
 تو با شنیدن واژه‌ی " زر " اندیشه‌ات شتابان به سیم قفس می‌پرد
 تو عاقبت نه دنیا را عوض کردی نه خودت عوض شدی از او
 شیر خودش را می‌نوشد این آهو
 و تیر ازل دنبال می‌کند بال‌های مرا چه در زمین و چه در آسمان
 تا بر سینه‌ی پیرم یا جوان گلی از خون را بنشاند ای آرام جان ای پروانه

ای خانه‌ای از تو در جمجمه خانه‌ای در حنجره
 اگر بخواهند به شقایقِ هر کسی به اندازه‌ی شایسته‌گی‌اش پاداش دهند
 بر تمامِ شقیقه‌ها داغِ ننگِ ظاهر می‌شود حرمتِ نامِ تمامِ طاهران تباه می‌شود

سَم چِست ای مخاطبِ من!؟

کوه گُلّی بود و عقابِ نشسته بر او شب‌نمی که روزی پرید و
 خالی شد این قفس از وجودِ زیبایِ یک پری
 دو دنیا را بافته‌اند با نخِ به راحتی بریدنی
 و دست گذاشتنِ دریا بر پیشانی‌ی خویش حکایت از چین‌های مهجور و مهاجری دارد
 که قبرشان در غروب‌های غربت تا ابد غزل‌های غم‌گین خواهد خواند
 رگِ اصلی‌ی حیات ره به قلبِ عشق می‌برد و برای پرهیز از پره‌ای اشتباه
 این پرنده خون‌های آبی را از آسمان می‌خرد بین ما انسان‌ها فاصله بود
 معلوم نبود که برگِ درختان دارند کف می‌زنند و از شادی می‌رقصند
 یا از شیون و گریه‌شانه‌های‌شان می‌لرزد دنیا به چه می‌ارزد دیگر
 حالا که معلوم شده آن کوه تصویری بی‌اصل در دریا بوده

و آن همه بودن‌های زیبا دریغا که مثل شبنمی در سحر محو شده؟
حالا که سنگِ قبرِ سگان با نقش و نگارهایی مزین به شمع و گل
تبرئه می‌کنند نقاشانی را که نام‌شان گرگ است؟

ای پروانه‌ای که قلب‌ات به ظرافتِ ابریشم - مبادا که تو از ابریشم
ابر و مه را در بیاوری سوگ و یأس را با خود به این سو و آن سو ببری!
آخر همین‌طوری هم جهان به اندازه‌ی کافی دچار کمبودِ خونِ آبی
و ضعفِ بی‌وجدانی است آخر همین‌طوری هم از صورتِ آسمان
چشم‌هایی به شکلِ سنگِ قبر لحظه‌لحظه جاری است
هر انسان فاصله‌ای ست بینِ دو انسانِ دیگر

و چین‌های مهجور و مهاجرِ پیشانی‌ی مرغابیان

بی‌قرار و دقیقه به دقیقه به این جانب و آن جانب پران

تا شاید نخستین دامنِ مادرشان دریا را بیابند غزلی با ارزشی افزون‌تر از دُر یابند
کوه و عقاب هر چه بودند یا نبودند تغییری در این مسئله نمی‌دهد

که پیدایی و شعله‌وری‌ی مشعل‌ها از پس اشتباهات سر می‌رسد

و رگِ اصلی‌ی حیاتِ آدمی را حیاهای کوچک و ظریف تعیین می‌کند

پا به حرمت بگذار بر این خاک! که در ذراتِ خاک رازِ زیبایی‌ی عزیزانِ رفته می‌تپد

یادِ گرمی‌ی تبعیدیانِ نبریده از راه و رسمِ درخشنده‌ی ستاره‌گان را

باد صمیمانه می‌بوسد سَم چی ست ای مخاطبِ من؟

سَم چی ست اگر که نیست مخالف بودن با خطِ بی‌خطیِ زیرین که:

«انسان تصویری ست بر پرده‌ی کیهان

تصویری که رفتن‌اش به این سوی و آن سوی در چارچوبِ پرده صورت می‌گیرد»

و چه خواهند داد به من اگر که بگویم: «در این عصرِ ابری‌ی خرید و فروشِ عشق

خوش‌بختانه هیچ فاصله‌ی اصیلی را با چیزهایی بارانی از قبیل پول

نمی‌توان درنوشت!»

دوربینِ عکاسی و رؤیا

هر وقت که خواستی به خانام بیایی بیا! کیست اما که در را به رویت باز کند؟
 کیست که دوستی‌های آزمون پس داده را دوباره آغاز کند؟
 ای شخصیت‌ات در روده‌های‌ات تعیین شونده
 ای سوگندت بر ساقه‌های گند و گربزی روینده ای که در زیر نرمی‌های زبان‌ات
 زبانه‌های خانمان سوزی از آتش سخت منتظر خاکستر کردن نبض‌هاست
 مثل زنی که به خاطر بچه‌های کوچک‌اش
 پنهان می‌کند عکس و تمام نشانه‌های شوهر از دست رفته‌اش را
 من نیز پنهان می‌کنم از خودم خاطره‌ی تمام چیزهای از دست رفته
 یا گسانِ گم شده‌ام را غمی غریب در قلب خدا می‌پیچد
 غنچه‌ای در بغض‌اش می‌خروشد و گلوی‌اش عکاسِ فجایع می‌شود
 وقتی می‌بیند که در پشت هر چیز پنهان چیز پنهان دیگری
 گیسوی‌اش را درست و حسابی شانه زده زیباترین لباس‌های‌اش را پوشیده است
 هیچ آزمونی اثبات آزمونی دیگر نیست این شخصیت کیست در کوچه راه‌رونده
 از این و آن درباره‌ی راز و ریشه‌ی مه‌آلود زبان پرسنده؟
 و سوگندی که برمی‌آید از روده مگر تا کدام کنگره پرواز خواهد کرد
 تا سقفِ کدام ستاره؟ سست‌عهدی مؤنث باشد یا نباشد
 فرق نمی‌کند به حال این مهدی که دروغ و خیانت را در خویش می‌پروراند
 و به حال مهدبانی که حقیقت را سر می‌برد /
 تا مدرکی معتبر را در دست داشته باشی
 تو به‌تر است که در هوای بارانی‌ی این فراموش‌زاران
 با یک دوربینِ عکاسی به سرزمینِ گم‌عمر رؤیا پا بگذاری و شما ای سوگه و سُرور
 ای شیون و شادی ای خواهرانِ دوگانه‌ای

که جواهرتان را از یک جواهر فروش می خرید حالا دیگر اگر خواب
از گوچه های دوردست و پُر آب بیاید و در خانه ی مرا بزند
با خوش حالی در را به روی اش باز خواهم کرد
تمام خروس ها را برای همیشه جواب خواهم کرد

حق فراموشی

در یک حکومتِ دموکراسی چه‌گونه تعریف می‌شود حق فراموشی؟
 من حتا به اعدامِ موش‌ها هم رأی نمی‌دهم موش‌های سرمایه‌دار و سیاست‌مدار
 و داری را برای گربه‌ها هم برپا نمی‌کنم
 من دست‌ام را به هوسِ خوش‌آیندِ دستکشِ بلاها می‌سپارم در حکومتِ دموکراسی
 از سرزمینِ سفرهایِ دور برای کلاه تو سَری می‌آورم من می‌دانم که از آموزش
 کرم‌هایِ گور و کر به آدمی تبدیل نمی‌شوند اما از وزشِ نسیمی خُرد
 عطرِ خدا و جانِ گل‌ها بر خاکِ پَرپَر می‌شوند یادآوریِ بردن‌هایِ آن همه غم
 در یک دم در دناک است برای این نم نیز یادآوریِ جنگلی سال‌خورده
 که در آن هم‌واره جنگی خُردکننده‌ی اعصاب ریزنده‌ی خونِ عصار بر خاک
 ساینده‌ی امید فرساینده‌ی عشق میدان‌دهنده به درشکه‌ی ابلیس و
 تازشِ سایه‌هایِ پلید / تعریف‌ها رنگ‌هایی پدید می‌آورند
 و مرغِ حق آوازش را از آموزگار نیاموخته بلکه آن را از طبیعت به ارمغان گرفته
 و حالا در حکومتِ دموکراسی از خود می‌پرسد
 که آیا فراموشیِ آن همه سنگ‌سارها آب‌رفتنِ فرهنگ و سیاه شدنِ جامه‌ها
 و انبوهِ سر و کلاه با هم بر باد رفتن‌ها جنایت است
 یا برای دمی به خوابِ آسوده رفتن و سور و سُور را لااقل در خوابِ چشیدن
 حقِ مسلمِ اوست؟! سفرت به خیر ای مسافرِ راه‌هایِ ختم‌شونده به هیچ
 ای ساقیِ گل‌ات خَم‌شونده بر خاکِ تاریکِ حوادثِ تکراریِ تاریخ
 اما اگر روزی تو از سفر باز آمدی برای ما مدی را به ارمغان بیاور
 بخشنده‌ی جوانی‌ای جاودانه به دریا و دنده‌ای را برای اتومبیلی
 که نه به تصادف و نه به عمد حتا خونِ سیاه سیاست
 این سوسکِ حقیر را نیز بر خاک نمی‌ریزد!

نیروهای بی‌نام و پنهان

اگر نخواهی که او را دوست داشته باشی می‌خواهنامت
اگر نتوانی که ته دل او را ببینی می‌توانامت
اگر ندانی که او اصلی‌ترین دانه و قدرت‌دهنده به پرواز پر و پای پرنده‌گان است
می‌داننامت جهنم خوابی‌ست که بیداری‌ای را در پی ندارد
مثل همین زنده‌گی‌ای که در آن بسیار کسان روح و رگ و پی ندارند
جاسوسی و جُعل‌واره‌گی را کسب و کار خود و به‌تر از ثمرهای بوستان می‌دانند
دیگران کیستند اگر که نه ما؟ و در پی‌ی چیستند این همه پیاز ایستاده به نماز؟
زیبایی نیروی محرکه‌ی معرکه‌ای‌ست به نام ترقی
اما آن شُکِ الکتریکی دادن به حیوانات و سلاخی کردن آنان در سلاخ‌خانه‌ها
انسان را باز می‌گرداند به اعصار سرد و سیاه "دینازوریا" به دین کُشتن
برای کُشته نشدن سُرور و غرور دیگران را سوزاندن
اما خود خوراکِ هیزمِ جهنم نشدن من اگر نخواهم تو را دوست داشته باشم
می‌خواهاندم من اگر نتوانم تو را بسرایم می‌سرایاندم
من اگر نتوفم و نشورم بر خیلِ جاسوسانِ خون‌خوار بر انبوهِ پیازهای نمازگزار
می‌توفاندم می‌شوراندم آخر شیرینی دور از زبانی‌ست
که در دهانِ قدرت‌خانه دارد و مرگ برای شما سعادت
ای حقِ حیوان و انسان به زنده‌گی را به یک‌سان زیر پا گذارنده
ای از سیب‌زمینی‌های بی‌رگ سَبَقِ برده
به این جهت من به هم‌راهِ همه‌ی جَنینان و ضعیفان - این به‌ترینان -
برای تان عمری جاودانه را آرزو می‌کنم

مرگِ مرگ

مرگ این فاحشهی پیر کوچه به کوچه رونده چهره به چهره نگرنده
 و برای خود مشتریِ جدیدی جوینده تو که جسمات این جا ساکن و
 روحت سر ساینده به سقفِ افلاک و ماه آن سنگِ تنها مانده‌ی یک آسیا
 همه هشدارِ ست به من که خدایی کردن بر این خرمن
 از آن آتشی ست که افسارش هست در دستِ شر
 و خوش بختیِ آینده‌ی بشر را در قطره‌ای آب دیدن یا کل دنیا را سراب
 هست ذاتیِ جسمی از جنسِ خاک آن اسبِ آرمانی و موعود کجاست؟
 آن عودی که بوی اش هوش از سرِ ککشان‌ها و
 دست‌اش کلاه از سرِ ملایک می‌ربود؟ من با تو مشکلی ندارم وجود تو
 خودش مشکلی ست برای جهان و ایجادکننده‌ی هزاران سؤالِ جدید
 برای آن فاحشهی پیر / بدن را به حرف‌های دیگران
 اما روح را به افکارِ رنگینِ آسمان سپردن متفکر و تنها راه رفتن
 به امیدِ خدا را با خود باز آوردن در خانه‌ی یک قطره آب را زدن
 به معمانیِ دریا در آمدن و سنگِ دومِ آسیا را از ماهیان تحویل گرفتن
 آیا در آینده ملایک مالکِ فاحشه‌خانه‌ها خواهند بود؟
 آیا جسم و جان موجوداتِ جهان را چیزی از جنسِ آتش نخواهد سرود؟ نمی‌دانم
 فقط می‌دانم که کوچه‌ها با نقاب‌هایی بر چهره و با نام‌هایی قلبی
 و با هزاران جاسوسِ پیر و جوان‌شان در به در به دنبالِ مرگ خواهند گشت و
 خبری از او را نخواهند یافت در تنهایی و به دل‌تنگی برای اسبِ سفیدِ ماه
 زین و زینتِ دیگری خواهند ساخت و خواهند بافت

دو آرواره‌ی یک نهنگ

صبح‌ها وقتی که از ماشین خواب پیاده می‌شوی
 همه‌ی خیابان‌ها و آدم‌ها برای‌ات غریب
 همه‌ی هدف‌ها و آرمان‌ها برای‌ات صدفی پُر فریب می‌نمایند
 و وطن و تبعید هر دو آرواره‌ی یک نهنگ
 نهنگی که هست در دریا هم سرهنگ و هم پیشاهنگ
 صبح‌ها را موسیقی‌ای ست سفیدکننده‌ی مو آوازی آواره‌کننده‌ی آهو
 و سرکشنده از یقه به بیرون غمی غیر بشری
 های ماشین بی‌ترمز ما را به کجا داری می‌بری؟
 کجاست آن محرکه‌ی محرکه‌های گیجان آن نمک‌های جهان؟
 وقتی که آشپز نهنگ باشد
 پیداست که مهمانان از کدام پنجره سر به بیرون می‌کشند
 و ماهیان از کدام در وارد اتاق می‌شوند
 ای سربازان افتخار کننده به مستراح و نماز و لوله‌هنگ یک صدف کوچک
 گنجایش جنایت‌های هنگ‌شما را ندارد غمی جاودانه جامه می‌دوزد و
 داور یکی‌یکی و به نوبت بازی‌گران زنده‌گی را از صحنه بیرون می‌راند
 در تمام خانه‌های دنیا من زنده‌گی می‌کنم من از من گاهی آن قدر جلو می‌زنم
 که دیگر به من نمی‌رسم که دیگر من را نمی‌فهمم فقط می‌دانم که آرمان
 نمک‌حیات است و بی‌آن دامان سرنشینان کشتی مثل فلغل تند می‌شود
 و چشمان جهان‌بینی را می‌سوزاند اما به راستی چرا مرا تو آن شب
 در وسط رؤیا تنها گذاشتی و خودت از آن بیرون رفتی؟
 چرا به من و به دیگران نگفتی؟ که زنده‌گی و مرگ دو آرواره‌ی یک نهنگ‌اند
 و وقتی که دو آرواره‌ی یک نهنگ‌اند و جب‌وجب دریا برای آدمی

به اجبار تبعیدگاهی بی‌کرانه می‌شود

صدا کلنگی به دست دارد

مسئله‌ی اصلی بودن یا نبودنِ خداست از هر طرف پروازِ یک صداست
 که آیا بی‌وجودِ یک داس چه کسی خواهد داد به سبزه‌ها و زرده‌ها
 به بزه‌ها یا بزرگ‌منشی‌ها پاداش؟ وقتی افسار به دستِ ناخودآگاهی است
 اسب با حرکتی از پیش نیندیشیده یا شیعه‌ای از پیش نقشه‌اش را نکشیده
 اسرارِ دلِ خویش را به روشنی نشان می‌دهد و تو به من شعری را

که روزی در رابطه با آرمان‌های داس و چکشی نوشته شده بود
 آن بهار پیمان‌های زیبا را که حالا از آن‌ها تنها شاخه‌های خشکی مانده است به جا
 آن پروانه‌ها را که رنگِ بال‌های شان پرید و رفت و دیگر باز نیامد /
 این چه مسئله‌ای ست که هر چه صورت‌اش را پاک کنند
 یا اندام‌اش را به فضای تنگِ چادر دچار کنند
 باز باقی‌مانده‌اش باغی‌ست با درختانی واژگون و همین واژگونی
 شکست‌دهنده‌ی کرم‌هایی آسمانی که خود قصدِ شکستِ مهتابی زیرزمینی را دارند
 مهتابی پرسنده از اصلی‌ترین وصله بر جامه‌ی معنای جهان
 پاداش دادن به یک کارِ خوب اندکی از اصالتِ آن کارِ خوب کاسته
 این کاسه را به عمقِ عالمِ مادیت فرومی‌برد
 و روحِ مرا پشت و رو بر زینِ اسبی می‌نشانَد که شعر گفتن‌اش
 به خاطرِ کف‌زدنِ حُضارِ سالن‌هاست تو آن شیعه‌ی گم‌شده در ساحل‌هایی
 شعله‌ات گرم‌دهنده به دست‌هایی گسلنده‌ی افسار و زنجیر
 بخشنده‌ی کالبد به تجردِ معانی تو می‌دانی که سیبِ کال تبرئه می‌شود
 در آن گناهِ اولیه‌ی انسانی و از خجالت است که خدا رویِ خودش را نشان نمی‌دهد
 از خجالتِ جنایتی که مرتکب شده است در حقِ آدمی و از ترسِ افتادن به زندان و
 جدا شدن از دوستانِ صمیمی‌اش آن کرم‌های آسمانی
 کرم‌هایی که این موجودِ دوپا را به شکلِ خودش آفریده‌اند
 آری صداها کلنگی به دست دارند تعیین‌کننده‌ی مرزِ عدالت و بی‌عدالتی
 کاشفِ مهتابی زیرزمینی و مخفی در جسدِ شاعران مهتابی آرمان‌گرا و پراسان
 که: آیا خودآگاه یا ناخودآگاه خونِ اعتماد را ریختن
 به جسته‌وجویِ یک سنگ و یک خطا هزار گوهرِ شخصیتِ شخصی را بیختن
 نباید مگر مکافاتِ مختلفه را در پی داشته باشند؟

رنه دکارت

آینه در خویش که نگریست گریست به خاطر جای خالیِ گروهِ گرمِ گلابول‌هایی
که بی کوچک‌ترین گله‌ای

جانِ گران‌بهایِ شان را فدایِ بهبودِ زنده‌گیِ دیگران کردند تو گفتی:

«من درد می‌کشم پس هستم» مخاطبات جواب داد:

«اگر درد و تحمل وجود نامردان لازمه‌ی زنده‌گی است

می‌خواهم صد سال سیاه "بودن" نباشد لادن غرقه به خون نباشد

صحبتی از خیانت و خنجر در میانه نباشد» زمانه‌ای است که یک پیچ‌پچه بین دو آدمی

سه پیچک را ترسان می‌کند چاهی تاریک در پیچ‌پچه

توطئه‌ها را از خود بالا و پایین می‌برد زمانه‌ای که واژه هم دیگر نیزه‌ای ندارد

تا دل سنگ را بشکافد آینه‌ی اول در آینه‌ی دوم که می‌نگرد

خود را از او بازمی‌شناسد هر آدمی را المثنای دیگری می‌داند

و معتقد که فلسفه بافتن تن برهنه‌ی جهان را نمی‌پوشاند

در وصیت‌نامه‌ی انگل‌ها مگر چه چیزی را می‌توان یافت غیر از خوردن دنیا

و غارت هستی‌ی حنا جنازه‌های زیر خاک؟ و قلمی از تشنه‌گی

مگر چه چیزی را بنیاد می‌گذارد غیر از سردی و سراب؟

شخصیتِ همه‌ی کاغذها آتش‌گرفتنی است و دریا ماری موج و بی‌کرانه

در یک پیچ‌اش هزار پیچ‌پچه صد چاه با دلوهای سیاه

تو آن روز معنا را در خیابان دیدی پس از سلام و علیک از او شنیدی

که او تا به حال سر به سر مردم می‌گذاشته است نظرات‌اش دروغ بوده است

او اصلن وجود نداشته است و توصیه‌اش به تو آن که:

بی‌گلابه‌ای گلابول‌ها را دوست بدار! و افسارِ سرنوشت‌ات را خندان و رقصان

به دستِ هر چه خوش آید بیاید بسپار! و بدان که مخاطبِ شاعر

فردی ست در درونِ او صدایِ خدا هم صدایِ او ای کتاب‌هایِ مهربانِ من!
 دوستانِ نابِ من! ای ثروت‌هایِ یگانه‌یِ من با شما در وصیت‌نامه چه کنم؟
 من که درد را با درد تسکین می‌دهم من که می‌پرسم: لادن کجا و "بن لادن" کجا!؟
 و می‌شنوم صدایی بی‌دهان را که: غیبتِ بد است و مهدی‌یِ غایب
 از غایتِ بالاکشیدنِ مالِ دیگران
 و سرکشیدنِ استکان‌هایِ سرشار از نجابتِ وجودِ ستاره‌گانِ پایینِ جیم شده است
 بر رویِ تیزی‌یِ فلزِ عتیقِ یکِ مذهبِ ریم شده است

جهان به شکلِ شورتی زنانه است

کوششِ تو چه پوششی را بر تن داشت؟ که با کوچک‌ترین وزشِ بادی
 یادهایِ اش همه سرما خوردند سر ما را خوردند
 و خودشان رفتند و به کوچه‌هایِ دیرینِ دوستی
 و به پنجره‌هایِ سیب‌شکل با هر رنگِ پوستی خیانت کردند
 اگر همه چیز دروغ نیست پس چرا آن درختِ معرفت معرفت به نیک و بد

ما را نه به رأفت و نه به رفعتی نرسانید و نه به این حقیقت
 که جهان به شکلِ شورتی زنانه است گاهی سیاه و گاهی سفید
 اما در هر دو حال توری تب و تابِ هوس‌های‌اشن برای صیدِ مردان
 مانند غُلْغُلِ آبِ جوش در قوری روح ما ویرانه‌تر از آن بود
 که ساختمانِ کوششِ تازه‌ای را برآوریم
 مو به مو نظریه‌هایِ جدیدِ ادبی را دنبال کرده
 به دیدِ دیگری در شعر و در شانه رسیده
 حسابِ آن‌ها را با بال‌هایِ پروانه راست و ریس کنیم ای بادِ سرماخورده
 پنجره‌یِ درونِ سیب‌ها خفه می‌شوند از زیادی در درونِ سیب‌ها ماندن
 آنان عبورِ مارِ وسطِ پاهایِ مردان را از خویش می‌طلبند
 مردانی که مأمورانِ سازمان‌هایِ امنیتی از پشتِ پرده‌هایِ توری
 و از هزار طریقِ دیگر شبانه‌روز آنان را می‌پایند
 ماه سیاهی و سفیدی را هم‌زمان و یک‌جا با هم
 و ما خوبی و بدی را در درونِ خودمان داریم و می‌دانیم که در جهانی فاقدِ فردیت
 یک‌جفتِ چشمِ باباقوری پادشاهی‌یِ شکرهایی سیاه یا تلخ را از آن خود می‌کند
 ای پروانه‌ای که بالی از تو رفعت و بالی رأفت بود
 ای پروانه‌ای که صیدِ صیادانی شدی که به یک‌دیگر و به خودشان هم خیانت می‌کنند
 معرفتِ استوارترین انسان‌ها هم مثلِ معرفتِ کوه
 ترکه‌ترکه و سنگی می‌شود آخر
 و تازه از آب گرفته شده‌ترین نظریه‌یِ ادبی‌یِ امروز فردا در خاک می‌زنند پَرِ پَر
 و شاید تنها آن دریایی که شورتِ زنانه به پا دارد می‌داند که والاترین دانایی و
 بالاترین ستاره‌یِ ساحل در آسمانِ بی‌تنفسِ نیستی می‌شود حاصل

اسمِ شب

ماه در سیاهی و سبک‌سری‌ی مردم تابید در میان موجوداتِ شاخ و دم‌دار
تخمِ انسانیت را پاشید در رختِ خواب با تو خوابید
و فردای اش درخت زایید فرشته‌نوزادی را زیباتر از خورشید
زمستان دارد می‌لرزد و ره‌گذران با ستاره‌گانی پاره بر تن
هیچ کدام شان از دیگری نه برتر
اما هر کدام شان مدعی که تاجی دارند نادیدنی بر سر
و پای شان تا زانو فرو در پاک‌ترین گوهر چهره‌ی فردی افریقایی اسمِ شب است
سگ است آن ماهی که با هر پنجره‌ای معاشرت و بی‌اعتنا به ماهیتِ رختِ خواب
با هر رخت‌خوابی می‌پردازد به عشرت
ماشینِ شما شایسته‌گی‌ی ایستادن در ایست‌گاهِ نغرت ما را نداشت
شما شیرانی زنده بودید اما حمله‌تان به ما حمله به تصاویرِ آهوان بود
به این جهت از تخم‌های در ترس ملایکِ مقرب سر بیرون آوردند
و لباسِ پیاده‌گان را با نخ‌هایی از ستاره‌گان رفو کردند
فردها از شاخه‌های نخستین درختِ دنیا بر خاک فرو افتاده بوده‌اند!
و گوهرِ نیک و بد دو بالِ پرنده‌ای که غم‌اش همه از ناتوانایی‌ی فرشته شدن
آیا نغرتِ کرمی‌ست که در خاک با خواب می‌رود؟
پس این عشقِ چی‌ست که دارد سوارِ اسب می‌آید و
یک‌یک پنجره‌های مختلفه را می‌نگرد و در برابرِ هیچ تاجی با هر رنگی
درنگی نمی‌کند؟ شاید سلِ روحی‌ی راهیانِ راهِ بی‌شکوه و بی‌شکوفه‌ی مذاهب
با قرصِ بی‌بدیلِ ماهی درمان می‌شود که از شخصیتِ استوارش
استگان‌ها لبِ آهوان را می‌بوسند و ما دانا که الحق که شما
همان خری هستید شایسته‌ی آن که مسیح بر پشت‌تان بنشیند

و تمام اعتقاداتِ پاره پوره‌ی گذشته‌تان را مثلِ آشغالی ببرد
و به واپسین صلیبِ عالم بسپارد آخر وقتی که هر چهره این‌جا چهره‌ی شب است
همه‌ی افریقایی‌ها می‌توانند چه بر درخت چه زیرِ درخت چه در تصویر چه در واقع
یک نام داشته باشند

یادهای گیاهی

من خودِ خودِ الهام هستم که از این همه شعرها و شوریده‌گی‌ها بی‌شرابِ مست‌ام
من می‌دانم که بهار در گذر از گیسوانِ آدمی سفید می‌شود
دست در دستِ بُهتِ راه می‌رود در هیچ مقصدی توقف نمی‌کند

و به هر سویی که بنگری هم‌واره اوست که از صفر زاده
و با دهانی پُر از آوازِ زلالِ آزادی دوباره پیش می‌آید من می‌دانم که در طبیعت
هیچ چیزی اضافی نیست و بوسه‌ی تو بوی انقلاب می‌دهد
و پاهای ات پُر از راه است ای تنها شاخه‌ی تناور و شادی
که باقی مانده‌ای از آن درختِ ازلی ای شاخه‌ای که نگاهِ جاودانه سبزه
مادرِ حرکت است در شعر و در ریاضیات کاهنده‌ی ریاضت
افزاینده‌ی برکت است آیا این عقلِ عصا به دست امیدش در کجا خواهد شکست؟
و خنجره‌ی آن خنجر با وجودِ سیرابی چرا باز تشنه‌ی آوازِ خون است؟
اگر "تنجایی" آن مادرِ الهام و آیین‌هایِ عالی امروز یا فردا بمیرد
کدام گل خواهد آمد و عطرِ شریفِ یادی انسانی را بر گورش خواهد گذاشت؟
چه کسی از قفسه‌های کتاب‌اش قلبی و کتابی را به امانت خواهد برداشت؟
جهان گرچه به شکلِ صفر است اما در سوراخ‌اش نه فقط موش‌ها را
که عقاب‌شاعرانِ بازی‌گوش را نیز دارد
عقاب‌شاعرانی که بوسه‌ی انقلابی‌شان بر شانه‌ها گیسوی بهاران را می‌شکوفاند
و شرابی که از واژه‌گان برمی‌آورند حتا ریاضیات را مست می‌کند
حتا گرم‌ها و خنجرهای‌شان را بیرون افتاده از طبیعت نمی‌خواهد
ای شاخه‌ی بلندِ ریشه‌ات فرو در سبزی‌ی الهام در قرمزی‌ی بُهت
ای دور رفته از خورد و خفت ای سکوت و سکونِ امروزت
مادرِ حرکتِ فرزادهایِ آزاد و مادرزاد یادهایِ گیاهی شریف‌ترین یاداها هستند
گیاهانی که نه انسانی را گشته‌اند نه به حیوانی خیانت کرده‌اند
و تو ای هم‌راه و هم‌آیینِ دیروزهایِ من
تو اگر تابشی از تابشِ آفتاب و کتابی از کتاب‌خانه‌ی روح ویرانِ مرا قرض گرفتی و
دیگر پس ندادی اِشکال ندارد
و اِشکال نداردها را که نمی‌توان محاکمه یا مجازات کرد

باور به بی باوری

در شبی مشبک که شهاب‌ها مشوش‌اند و عاشقان نشسته در ابرها و خاموش‌اند
 و در هر قطبِ این جهان قانونِ قلدری و قدرت
 چادر می‌کشد بر سر بی‌چاره‌گی‌های آشکار و نهان من باور به بی باوری دارم
 و چشمِ یآوری از هیچ چهره‌ای ندارم من می‌دانم
 آن‌جا که کسی آدمی را انتظار نمی‌کشد درد و زاری فریاد می‌کشد
 کارگر هر چه قدر گِل کاری کند و سیم پنهان کاری
 سرانجام ساختمان و چراغ آن‌ها را لو می‌دهند
 سکوت هر چه قدر خاک بر سر خود بپاشد سرانجام صدای آواز آب
 رنگ‌ها را بیدار می‌کند از خواب
 سوراخ‌های روز را توان بازداری عبورِ عبثِ شب از خویش نیست ابرهای عاشق
 مادران برق‌اند قدرت قانون‌گزار و بی باوری آزادگذارنده‌ی باورها
 ای شهاب‌ها ای فراهم آورنده‌ی شیرازه‌ی کتاب‌ها
 شما خوب می‌دانید که نقشه‌ی رسوا کردنِ آن نگار آن یار بی‌مثال
 نقش بر آب است و چیزی از قبیلِ عشق
 دور برنده‌ی آدمی از قبیله‌ی غارنشینان غارنشینانی که هیچ کدام‌شان
 چهره‌ی فردیت ندارند در این شبی که دیگر مشبک از انتظار نیست
 در این شبی که کرم‌ها را همه با هم یگانه‌گی‌ست
 اشکالِ موهوم در کفِ اتاق یا بر بدنه‌های دیوار برنده‌ی تو هستند به عالم خیال
 دهنده به دستات خودکاری خودکاری سر در آخور خورشیدوارِ خلاقیت باری /
 و من سال‌های سال در حالِ گِل کاری تا بر آورم از لغات ساختمانی آسمانی
 و در آن‌ها بگذارم کار پنجره‌گانی ستاره‌گانی
 سلب‌کننده‌ی اقتدار از موش‌های گردن‌کلفت و

از کردنی که بیگانه است با چشمِ ابر و با چراغ‌های کتاب‌خوانی

بدبینی‌ی عروسک به آدم‌بزرگ‌ها

هذیانِ قارقارانه و کپکِ فکرِ قارچ‌صفتان را نشنوی
 بی‌ریشه‌گی‌ی انسان و سرنوشتِ سیاهِ کلاغان را ندانی
 بی‌اعتنا باشی به خُرُوپُفِ دریل به رُویاهای تاریکِ ویل
 و خودت بیدارترین چاهِ جهان باشی مرگ را مثلِ اسباب‌بازی در دست بگیری
 بشکنی تکه‌تکه‌اش کنی مثلِ عروسک خفه‌اش
 حالا اما چرا به جُرمِ شرکت در یک بازی و مهمان‌نوازی از زنده‌گی و سرخوشی
 متهم کرده‌اند و محکوم؟ چرا نمی‌بینند این خونی را که پلاستیکی
 آن رگی را که چوبی؟ وقتی گاه‌شمار در ناخودآگاهی ورق می‌خورد
 اعداد عرق می‌خورند و مستی و راستی را در پیش می‌گیرند ریشه‌دارترین انسان‌ها
 برای اثباتِ حقیقتِ رُویا می‌میرند وقتی کمونیست‌های دیروز
 خودشان امروز شرکت‌های تجارتنی باز می‌کنند
 عروسک‌ها بدبینی به آدم‌بزرگ‌ها را آغاز می‌کنند و با آن که تو نیستی
 باز با این حال من در برابر تو می‌ایستم و سوگند می‌خورم

که تا در زمین زر و سیم و ستم باقی ست بالِ خوش بختی در هیچ باغی
 همچانِ پروانه‌ای نیست حالا کلاغی در حاشیه‌ی جاده‌ای
 بی‌اعتنا به آدم‌های ماشینی و بی‌چشم‌داشتی با نوک زدن به واژه‌ای
 دارد جهان را به دل خواهِ خویش می‌سریشد دارد به کنایه می‌گوید:
 از پلاستیک و چوب و کامپیوتر تا صد هزار سالِ دیگر نیز
 هرگز انسانی دارایِ خون و گوشت بیرون نمی‌آید
 و مرگ با انسان‌ها مثلِ اسباب‌بازی بازی می‌کند از این طرف آن‌ها را می‌گریزند
 از آن طرف مثلِ شرکت‌های تجاری گُر و گُر در برابرشان ظاهر می‌شود

دریده‌گی‌ی ناشی از بی‌شرافتی

قوقولی قوی‌ی شاعر جانشین صدایِ گم‌شده‌یِ خداییِ مفقود است
 خداییِ خانه‌نشین اما در جریانِ خنده‌یِ خیابان‌ها گریه‌یِ ماشین‌ها
 گُرگرفتنِ گربه‌هایِ قربانی‌یِ اقتدار خداییِ هم‌بسته و دل‌سوزِ انسان‌هایِ ستاره‌تبار
 گل‌ها با رشوه و با شلاق با ریش‌هایِ تظاهر آشنا نیستند از ریشه تا کاکل
 برایِ برملائیِ حقیقت می‌سوزند گل‌ها می‌دانند که خارسازان و جلادان
 تا مرگ را نمی‌رانند خودشان نمی‌میرند عرفان به جایِ خودش
 اما به جانِ تو دروغ نمی‌گویم باور کن!
 که با مدرن‌ترین سلاح‌ها باید به جنگِ نادانی رفت
 و صلاح‌کار را به دستِ کودک‌صفتی‌ها و شعرگویی‌ها سپرد
 جایِ خالی‌یِ خدایِ گم‌شده را با خود بُرد و اشک از رخِ آینه سترد
 شما ای خنده‌هایِ راه‌رونده در خیابان‌ها از گریه‌یِ آن گربه یاد آورید!
 برایِ این دایره‌یِ آتش‌شکل باد بیاورید!
 آخر از ریشه‌هایِ اتراق کرده در رشوه و قساوت حقیقت نمی‌روید
 از آسمانی بی‌آبی‌هایِ بداهت شعری ناب نمی‌بارد که می‌داند که قوقولی‌قو
 در خودش نخی قرمز را دارد؟ من جایی برایِ خودم نوشته بودم تا تو آن را بخوانی
 که تمامِ تقصیرها از آن نیروی بی‌نام و پنهانی‌ست
 که نی‌اش نغمه‌هایِ وارونه می‌زند کردارش هزار وارو
 گفتارش به نارون‌ها صد نارو می‌زند آن نیرویِ پشتِ همه‌یِ کشتارها خوابیده
 آن نیرویِ رویِ آینه را بزک کرده
 و به دریده‌گی‌یِ ناشی از بی‌شرافتی‌ها زیگک‌زاگ زده

قفسی ابدی

ای کتاب‌هایی که از واژه‌گان تان ملحفه و
از دل تان متکایی در آوردم برای آسایشِ پرنده‌گان
برنده‌گانِ بازی‌های آسمانی و زمینی کیان‌اند؟
این انسان‌ها با سنگ‌دلی‌ها و ریگ‌صفتی‌های‌شان در پی‌ی چیان‌اند؟
چرا آتشی زنده و رقصان اما سرد به دادِ دردهایِ گر گرفته نمی‌رسد؟
حرفی زده شده پرنده‌ای ست از قفس پریده / بشر
موجودی دارایِ خصایلِ نیک و شر دارایِ اصواتی سرد الوانی گرم
و عقده‌ها پیر شده و پینه بسته از زنده‌گی خسته غافل که مرگ
به آشکالِ رنگارنگ به زنده‌گیِ خویش ادامه می‌دهد بی‌درنگ
آیا لِرزشِ سمتِ چپِ بدنِ من نسبتی با مواضعِ راستِ سیاسیِ تو دارد؟
و آیا این مه تبخیرِ یک خواب است یا تخدیرِ سیگارِ خدایانِ در آب است؟
ای چشم‌هایی که واژه‌ی سیاه‌مژگان تان یادآورِ رخت‌خوابِ خروسانِ هزاره‌هاست
گرامی‌دارنده‌ی خونِ چه لاله‌هاست! و ای کتاب‌هایی که جلدتان
دو بالِ پرنده‌هاست بازی نه تنها پایه‌ی استوارِ زنده‌گی
که سنگ‌پایه‌ی تمامِ هنرهایِ دیگر است انسانی که با سنگ‌دلی و صوتِ سردش
با سرخ‌نشان دادنِ رویِ زردش خود را برنده‌ی بازی‌ی میانِ ۴ عنصر می‌داند
یک خر است و او که خود را فارغ از قفسی ابدی به نام عقده خدایی گر است
حالا اما آن برگ آن مرگ با لرزشِ عصبی‌ی دستِ همیشه‌اش
با سیگاری که هست بوسه بر تلفظِ تفکراتِ پیشه‌اش
دارد می‌اندیشد به دو لیبی که میلیون‌ها سال بعد مانند میلیون‌ها سال قبل
یکی از آن‌ها دارایِ خصایلِ قبیح و آن یکی دارایِ خصایلِ شریف

سه حالت

اشکی سوزان است خورشید در خاطره‌های پیچ پیچ جهان از خود به جا گذارنده
 خطی خونین بویی مجنون

و سنگ دیوانه از عدم توانایی‌ی تحمل دیدار و شنیدار درد و ناله‌های تو
 پَران از جا و رقصان در بی‌چاره‌گی شکایت‌بران به پیش پاسبانان
 حکایت‌گزار داستانِ بچه‌ای که بُریده‌اند از او هم آب و هم نان
 دکتر نبض مرا گرفت و پرسید: «چند بار تا به حال مرده‌اید؟
 چه‌گونه از گورها برخاسته‌اید؟» من گفتم که: «نامِ دیگر آنان مار و عقرب است
 پول و پیام‌شان در همیانِ خدایان در میانِ خودشان هم نفاق
 اما حمله‌شان به انسان‌های شریف به عاشقان هم از جلو و هم از عقب است»
 خورشید - این مجموعه‌ی اشک‌های جهان - در بیمارستان بستری
 بر صورت‌اش هنوز آثارِ تری ناتوان از پرداختِ دستمزدِ دکتر و بجای دارو
 اما دل‌خوش که اگر مرگ از در آید مجموعه اشعارِ نوشته شده‌اش با خطی خونین
 با بویی مجنون در این خانه به جا می‌ماند سُر می‌را به بیماران تزریق می‌کند
 سپس می‌رود تا نان و آبی برای‌شان فراهم بیاورد ای کودکان
 ای پاسبانانِ عزتِ بلندِ حضرتِ مسیح ای پیام‌تان دیوانه‌کننده‌ی پزشک
 نجات‌دهنده‌ی سنگ آن آزاردهنده‌گانِ سگ آن متهم‌کننده‌گانِ ستاره
 قال‌شان قابی‌ست شکسته و حال‌شان نه بیرون از سه: یا سر ندارند یا اگر دارند
 مغز در آن نیست و اگر مغز دارند فکرِ نغز در آن نیست!

حقیقت مرغانِ بسیاری دارد

وقتی تهمت خورنده و تهمت‌زننده جای‌شان عوض می‌شود در مه و آفتاب
دیگر هیچ رگبار یا رنگین‌کمانی نمی‌کند امداد
و آب و ستاره را با هم اشتباه می‌گیرد مداد
تو می‌خواهی بازیِ درخت را رشید و سبز و گرم بگردانی
اما ناگهان همه‌ی برگ‌ها علیه خودت برمی‌گردند سفیدها سیاه و قرمزها زرد
سلامتی‌ها درد می‌گردند تو می‌خواهی از پیچ‌های عشقِ گذشته گذشته
از پله‌های شراب بالا روی که ناگهان روی دستات می‌ماند میخی کج و
فکری متحجر و پای فشارنده بر لج و چوب‌لباسی‌ای شکسته
به راه سراب رفتن باز هم به تر است تا به راهی که به ظاهر بهشت می‌نماید
اما در پس و پیچ و گوشه‌های اش دست در دستیِ دروغ و خیانت نهان است
و دهانی به فرم تهمت همه کوشش‌اش آن که نسبتِ این تُف را
به تبرکِ خدایان برساند جای مرگ و زنده‌گی و سفیدی و سیاهی
با هم مدام عوض و شعر و شراب هر دو دامی برای در آغوش گرفتنِ مرغِ حقیقت
اما دریغا که قفلِ غفلت‌های گذشته را دیگر با هیچ کلیدی نمی‌توان گشود!
دیگر نمی‌توان به زیر آن درختی رفت
که انبوه بازی‌های رنگین و تر و تازه را بر شاخه‌های خویش داشت! ای زمین
ای میخِ کج افتاده بر خاک
تو قبلاًها میانجی‌ی چوب‌لباسی‌ی کدام دریا و ساحل بوده‌ای؟
تو قبلاًها کدام ماهیان را بیمار برای رساندن‌شان به جوهر هستی می‌کرده‌ای؟
تو می‌دانی که حقیقت مرغانِ بسیاری دارد اما چرا به ما نمی‌گویی
که این امدادگرانِ نقاب‌چهره این خائنانِ تهمت‌زننده
در حنجره‌ی کدام یک از آنان سنگر گرفته‌اند؟ سنگ و سیاهی‌شان را

نثارِ شیشه‌ی کدام شاعر نثارِ شعرِ کدام خدا کرده‌اند؟

نیکان در کودکی می‌میرند

در عالم بی‌ریشه‌گی و بی‌خدایی کوشش و درخشنده‌گی و وفاداری
 برگ‌برگ بر خاک می‌ریزند طوری که اصلن وجود نداشته‌اند انگاری
 از این‌رو آینه و سنگ برادر و کمونیزم و فاشیزم دو کفه‌ی یک ترازو می‌نمایند
 نیکان در کودکی می‌میرند و او که زنده می‌ماند به شکلی و تا اندازه‌ای
 با محتوای بدی کنار می‌آید بر شانه‌ی عبرت‌انگیزِ افسانه‌ها سر گذاشتن

سایه‌ها را از آفتاب بازشناختن کوره‌ی کم‌یابِ دوستی‌ها را تافتن
تا صد سخنِ مقتول در کفه‌ای و سختیِ قلبِ یک قمه در کفه‌ای دیگر نباشد
تا نفسِ ناپاکِ ابلیس مادرِ دو مه نباشد در عالمِ بی‌ریشه‌گی و بی‌خدایی
زنده‌گیِ آن گلِ خاموش و فراموشِ نشسته در گوشه‌ای گم‌نام
آن نه در پی‌ی شهرت و نام برای من بالاتر از خورشید است
والا تر از ثروت و جواهرِ همه‌ی کیوترانِ بام در عالمِ بی‌ریشه‌گی و بی‌خدایی
هوایِ فکرِ تو می‌تواند آفتابی باشد

اما در عینِ حال سردِ سرد و ناممکن برای زنده‌گی
و هیچ شاهینی بدی را برای همیشه شکار و نابود نمی‌تواند کرد
وفاداری را نمی‌تواند برای فواره‌ها به ارمغان آورد آمیزش با روزگارِ پاکِ کودکی
آموزش از کردارِ مکررِ گورهای که از چاله درمی‌آیند و به چاه می‌افتند
و نشکستنِ عبرتِ افسانه‌های عبیرِ آلودِ شانه‌ها
تا این گیسو گرهِ کمونیزم و گرهِ فاشیزم را میهمانِ یک بند نکند
تا سنگ با دیدنِ خودش در آینه از شیفته‌گی به خودش
و برای به دست آوردنِ خودش آینه را نشکند اما حالا در این مهی
که چاقوها و قمه‌های اش آب‌نشدنی‌ست و وفاهای اش همه بر باد رفتنی
در این مهی که هر شعرتی عاقبت پای‌مالِ خاک می‌شود
و از هر گوشه‌اش بی‌ریشه‌گی‌ها و بی‌خدایی‌ها می‌روید
اگر مرگِ من بتواند به زنده‌گیِ تو آب و رنگی ببخشد
من او را بی‌درنگ در آغوش خواهم گرفت اگر جنگی بینِ سایه و آفتاب
بینِ افسانه‌ها و فاشیست‌ها در بگیرد من پارتیزانِ خواهم شد و
به نفعِ فواره‌ها و نجوایِ نجیب‌شان با عطرِ فشنگ‌ها فال خواهم گرفت

سوزان ترین اسید

به یادبود محمود اعتمادزاده (به آذین)

آن اسب را با یک اسم گشتند آن اسب از یک اسم گشته شد اسمی سُم دار

اسمی مسموم با زینی از تهمت افساری پست تر از پستی

دستی سنگ تر از سنگ

تو چه گونه از اوج نجیب آسمان فرو آمدی به قعر قهقرایی این ننگ؟

چرا از محتوای محتوم خیانت پُر شد این سرتگ؟

درست است که خورشید برای همیشه زیر ابر نمی ماند اما این نمی ماند را

هر چشمی نمی داند آواز آواره گان بی نام و گورهای بی نشان را

هر حنجره ای نمی خواند قلم کاشتن و متن درویدن

دریده گی امید و آرزوها را دیدن

دردی مثل پیوسته گی و گسسته گی توفانی ترین امواج را در جان خویش داشتن

خاطره ای اثیری آن اسب معصوم را چون ستاره ای در پیشانی آسمان کاشتن

و برگرفتن میوه هایی از معنایی گشاینده ای دو چشم سواران یاران!

باور کنید که سوزان ترین اسید اسید نادانی است تن تهمت را تشریح نکردن

و نیاموختن که راجع به مراجعت دیروز شما به پیش آن شب پره

باید در چارچوب همان دیروز قضاوت کرد نه امروز که فرد فرد اشیا و اسباب فردا

بالای شان آمده است پایین و پایین شان رفته است بالا

من در کجای جهان دارم شیعه می گشم دارم شعر می نویسم؟

که سرتگی به مرگی دانایی را تزییق نمی کند تا مرگ زنده شود

تا تهمت زن بازنده شود و از جای جای متن هر آواز

زینی دمیده شود که آذین سوزان اش یاد آور آن تک سوار دنیای ترجمه

"محمود اعتمادزاده" باشد آن شب پرهی بی خواب
 آن شب تابیی که از کش و قوسِ قلم اش از جزر و مدِ توفانیِ جان اش
 دستانِ هر خواننده دو آینه می شدند

صورتِ او گلدان است

وقتی رنجِ او رنجِ من اشکِ او اشکِ من است
 بی شک گنجی رنگین در پشتِ بستنِ این در است چهار چشمِ بی ساعت
 به سیلابی خونین و بی منجی اندر است و صورتِ تو گلدانی
 که گلی در او آواز می خواند و تن تو محرابی که پروانه در اراه ای رنگین
 به جانبِ جلیلِ او می راند ابر نامِ تک تکِ فرزندانِ خودش
 قطره های باران را نمی داند و پا گذاشتن رویِ تصویرِ معصومِ مور
 احترام را می شکند و روح او را سخت می آزارد آن خدایِ تنها آیا چه دارد بگوید به
 یا چه می خواهد بشنود از انسانی که خطرناک ترین حیوان است؟
 و جوانبِ اصلیِ چهارگانه چه گونه وصلت کنند و اتحاد بر سرِ آوازیِ یک و یگانه؟
 ای گلدانِ مادر ای اولین گلدانی که نخستین اراهیِ جهان را از دلِ خویش رویاندی
 درهایِ بسته ی این بوستان را به رویِ ما بگشا!
 جایِ جلیلِ عمده ترین محراب و عمده ترین وظیفه را برای ما کن افشا!
 آخر وقتی ابر مشخصاتِ شعرهایِ خودش قطره هایِ باران را نمی داند
 احترام هایِ شکسته با رفتن به کتاب فروشی ها نامِ چه کتابی را بر زبان بیاورند؟

برای خریداریِ آفتاب کدام کلید را بپزدازند؟
 ای ساعتی که عقربه‌ات اشک است ای مشکوک به تمام تصویر و تصورات
 خاک بدون آب شب بدون روز کسوف بدون خورشید
 و من بدون او چه گونه سر کنم بدون آن حیوانی که خطرناک‌ترین انسان است؟

تفه بر در می‌زند تقصیر

"کپرنیک" نیک می‌دانست که لوله‌ی واقع‌بینِ تلسکوپ "گالیه"
 بعدها چشمِ عادت‌زده‌ی گله‌های انسانی را به روی حقیقت باز نخواهد کرد
 در عهدِ عتیقی‌ی مذاهب را هرگز نخواهد بست اما نمی‌دانست که در قرن بیست و یکم
 لوله‌ی هزاران دوربینِ پنجان و پیدا مثل مورچه انسان را زیر نظر خواهند گرفت

از هر غُلغُل لبّاش از هر نگاهِ چپِ چشم‌اش
 برای هدف‌های خود بُل خواهند گرفت راستی‌های اسلامی و فاشیست‌ها
 فیلان و نهنگانی هستند از روی پیامِ گُل‌ها راه رونده
 و مردمان را گله‌گله به سلاخ‌خانه برنده اسیری‌ی من در سیر و سفرهای بی‌پایان
 و بازگشتم‌ام به همیشه‌گی‌های صغر تحفه‌هایی از تُف به صورتِ تو
 از دیدگاه‌های منفی به دستِ تو و نطفه‌ای که عطفِ توجه‌اش به ریشه
 یعنی به تَقِ تَقِ تجلی‌ی بلندِ تقصیر بر درِ خانه‌ی کهن‌سال والدین است
 والدینی که دینِ خویش را به حقیقت ادا نمی‌کنند یعنی با دو چشمِ مدرن
 از لوله‌ی تلسکوپِ گالیله به جاودانه‌گی‌ی جهان نگاه نمی‌کنند و نه خود را سرزنش
 که لوله‌ی تفنگِ را به دستِ قدیمی‌ی مذهب داده‌اند
 این صدای قدم‌های کی‌ست جویان "ارشمیدس" صدایی ناگام در یافتنِ نقطه‌ی اتکا
 برای تکان دادنِ زمین از جا برای ریختنِ میوه‌های جدید
 از درختِ زنده‌گی‌ی انسان‌ها؟ و پیکرِ پیام‌ها را مگر باد این‌جا و آن‌جا چر نمی‌دهد؟
 ای گله‌های گم‌راهِ انسانی ای گاه خطرناک‌تر از ددانِ بیابانی
 ارمغانِ فیل و نهنگ به شما جز خشکی و آب جز اشکِ نمک و سراب
 جز چپ و راستی بسته‌بندی شده به شما نیست فیل و نهنگی که هر دو فاشیست
 فاشیستانی که سیبِ را

به جُرمِ افتادنِ عشقِ سرخ‌اش در شعله‌ی جذبه‌ی جانِ "نیوتون"
 تندتند محکوم می‌کنند قلبِ سفید و پاکِ انسان‌های مکاشفه‌گر را
 ابتدا آلوده به فلغل سپس گلوی‌شان را
 آماجِ دینِ خونینِ گلوله‌های تفنگ می‌کنند!

سیمِ لُخت و عشوه‌ی لامپ

وقتی که سر صبح پرده را کنار می‌زنی
 و پرنده‌ای در به‌در را روی نرده‌ی بالکن می‌بینی به خودت می‌گویی:
 «یافت‌اش این همان شعرِ دیشب است که هنوز به ذهن‌ام نیامده
 از ذهن‌ام گریخته بود شادی و رضایت‌ام را بر خاک ریخته بود»
 امروز برای لامپِ عشوه می‌آید سیمی لُخت و برق با ۳۶۵ شورت‌اش
 تمام تقواها و تقویم‌ها را بر باد می‌بیند زمین را بر مدارِ خواب می‌بیند
 من هر چه از تو دور می‌روم می‌روم‌ام به تو نزدیک‌تر می‌شود
 با ذاتِ تو یکی می‌شود باکِ ماشینی که بود پُر از فراق از فراق خالی می‌شود
 کسی زینی از بنزینی می‌سازد اسبی از جنسِ آتش
 سرکش در دشت به سوی عاشقان می‌تازد آخرین شورت کجاست؟
 چرا این وصیت‌نامه با خطی پرشته در خودش نوشته: «در گور من به هم‌راه تن من
 دفتری سفید مثل برف و مدادی زبانه‌کش مثل آتش را بگذارید!»
 او آن گریزنده از زمین و زمان خورشیدی شبانه بود
 از جیب و جان‌اش ریزنده شعر و اندیشه و من مورچه‌ای که گاه پگاه
 از روشنی‌ی پاهای عریان تو بالا می‌رفت به دیدارِ خدا تا کجا می‌رفت
 از ناف گذشته با رسیدن به الیاف‌های بی‌هوده‌گی
 دوباره راه معکوسِ افکارِ وسطِ پایینی فرشته‌گان را در پیش می‌گرفت
 سراب و درخششِ اوهام را پس می‌زد ذهن چیست
 اگر که نه برای به یاد آوردن و فراموش کردن دوباره‌ی کیست؟
 همه‌ی ابرها برق و بدی دارند منتها برخی از آن‌ها کمی از بدی‌ی خود را آشکار
 و بسیاری همه‌اش را حتا از غارترین یاران سرخوش و بی‌عارانه پنهان می‌کنند
 و نمی‌دانند وقتی که سر صبح پرنده را کنار می‌زند

تو را می بیند که نرده را از جا کنده و دیوانه بر پشتِ خود گذاشته‌ای
 نام‌ات اسب و پای‌ات آتش تقویم‌ات تلخ دوان و پرسیان از این و آن
 که در جیب‌های شیرینِ وصیت‌نامه چند تا ستاره است؟
 که وصیت‌نامه دوباره چه شوری در سر و چه شورتی را به پا دارد؟

سنگ‌های انسان‌دل

دیوار خسته میز ایستاده نشستن روی صندلی نشسته است
 میزبان قاشق قاشق خاک را در دهانِ گور نمی‌ریزد
 جنازه‌ی فاشیست‌ها را سیر نمی‌کند این‌جانب در رابطه با فداکاریِ کمونیست‌ها
 به آن‌جانب گفته بود: «من نمی‌توانم ببینم که تو این همه رنج می‌بری

که تو این همه اشک می آوری» و آن جانب جواب داده بود:

«در این صورت تو به عینک احتیاج داری عزیزم!» لیز است سطح افکار و حرفه محرمانه‌ی ما سفره‌ای گشوده و استراقِ سمع‌چیان انگلانی بر سر سفره نشسته و سیر ناشونده و سؤالِ اساسی این که:

«سنگ‌ها با انسان دلی‌های‌شان آیا جهان را از افول نجات خواهند داد؟ و فطرتِ نیکه فریادِ این فلوت پاییز را از پالیزها بر خواهد چید و یک دست بشقاب را بر روی میز خواهد گذاشت و در بشقاب‌ها جهان‌بینی‌ای و رای جهان‌بینی‌های رایج را؟» آن سوی دیوار گلی پشتِ فرمانِ ماشین نشسته روح‌اش پروانه‌ای با ذات‌های فلزی جورنیابنده ای آینده

آیا خیابان‌های تو هم سارقِ سخن‌های محرمانه‌ی چرخ و آسفالت خواهد بود؟ آیا قاشق‌های تو هم با فاشیست‌ها هم‌کاری خواهد نمود؟ و انسان نخواهد دانست دهانی را که می‌گشدد در اصل دهانِ خودِ اوست؟ ای دستِ تیشه زنده بر ریشه‌ی خویش ای تیشه‌ای که دست‌ات ضربه بر ریشه‌ی خویش می‌زند

هر گوری و از هر کدام از سوراخ‌های فلوت که سر در آرد آن سؤالِ اساسی را مطرح می‌تواند کرد و سفره‌ی هر سفری طعمِ پایِ مسافرِ خودش را و نمکِ حقیقتِ خودش را خواهد داشت اما آن میزِ هنوز ایستاده گویا از ایستادن خسته نمی‌شود از لبخندِ لیز و مرموزِ "مونالیزا" صورتِ انگلان و جاسوسان سُر نمی‌خورد اسرار نمی‌شکنند سرِ خدا باندپیچی نمی‌شود کجاست عینکی که همه‌ی غذاها را می‌خورد؟ کو قاشقی که همه‌ی چشم‌ها را می‌بیند؟

همه چیزی ما بود

وقتی سر صبح دوش می‌گیری و بعد پشتِ فرمانِ شکوه‌مندِ شعر می‌نشینی
 همه‌ی ماشین‌ها خودشان را کنار می‌کشند
 تا خدایی زیباجان و شیرین‌سخن از خیابان بگذرد و من بدانم که تمامِ زنده‌گی
 درخششی در یک قطره آب بود که با چکیدن‌اش غباری از خاکی بر جای نماند و
 پیدا شد که همه چیزی خواب بود اسمی بی‌مغز و بی‌حافظه
 اسمی بی‌چشم و بی‌دهان چه‌گونه یک انسان را رسم می‌تواند کرد؟
 چرا دو قطره اشک از پشتِ پدری یگانه شرافت را از یک‌دیگر می‌ربایند؟
 آسمانی که شاعر است ستاره‌گانِ فیلسوف‌اش را سخت دوست می‌دارد
 و در عین حال آنان را از چشمِ خواننده‌گان‌اش پنهان می‌دارد
 و می‌داند که مغرور است و راضی و دل‌شاد هر واژه‌ای که حرفی از حرفِ نامِ تو
 باغ‌اش را کرده باشد آباد و قهوه‌جوش با نارضایتی و با حرص خوردن
 فقط موهای قهوه‌چی را نابه‌هنگام سفید چهره‌ی دریا را پُرچین
 و برف‌ها را سیاه می‌کند وقتی سر صبح تن ندارد درخت ثمر ندارد یا اگر دارد
 دستی پست‌فطرت آن را می‌رباید دستی که پرگارش انسان را هر گونه که رسم کند
 بل‌آخره این‌جا و آن‌جا انسان در قطره‌ای آب با قطره‌ای آب بر خاک می‌چکد
 و خاشاک پشتِ فرمانِ ماشین نشسته اشعار را زیر می‌گیرد
 این جلودار از پشتِ پدری دیگر است انگار
 که لحظه‌لحظه بند از تکیه‌گاه‌های‌اش می‌گسلد که چشمِ این دقیقه‌ی من
 در چشمِ دقیقه‌ی بعد من گم می‌شود شاید خدا دارد دوش می‌گیرد
 دارد غسلِ جنایت را اجابت می‌کند که این باران بند نمی‌آید که کسی نمی‌داند
 که کسی ندانست که بل‌آخره رؤیا شبی از خواب بر خاک چکید و
 پیدا شد که همه چیزی ما بود گرچه جانِ شما جای گاهِ عطر و عطوفت و عنبر است

اما آن دریا مریم و ماهی و معصومیت‌اش مرده و
 این دنیایِ دهن‌سوز قهوه‌خانه‌ی قنبر است و وقتی قهوه‌خانه‌ی قنبر است
 شرافت لحظه‌لحظه غُلغل می‌کند شعر و فلسفه بخار می‌شود

کتک زدنِ آتش

برای فرخنده، آن زن جوانِ افغانی

احساساتِ او ریشه‌اش در گریه‌ی خر است عقلِ او به راحتی راه به ماتحتی می‌برد
 که از آن انسان‌های نر است انسان‌های نری که دیروز در مرکزِ "کابل"
 زنی را به جرمِ آتش‌زدنِ قرآن آن قدر با مشت و لگد کتک زدند

که کتک زدن جانِ سالم از آب به در نبرد آسمان با کوله بارِ ستاره گان اش بر دوش
 به حال زار او افسوسِ بسیار خورد

آیا تو تا به حال سگِ پاسبانِ سنگ‌های بی جرقه و بی عشق بوده‌ای؟
 آیا تو نمی‌دانسته‌ای که با باری از حق هق گریه به مقصد نمی‌توان رسید؟
 این سیب را ببین که چه گونه سرخ می‌شود از خجالت! دیوار را که چه گونه سنگین
 که چه گونه شکم داده و در حال شکستن از خیانت کردن به امانت!
 آن گونه که پدری مهربان پسر کوچک‌اش را و چشمان دل‌سوز نغمبان یک معبد
 نگاه خدای خوب‌اش را دوست می‌دارد من او را دوست می‌دارم
 من با پشت پا زدن به لغت و لیس و لاف با سلام کردن به الیاف‌های آزرده
 و کمک طلبیدن از پلیس برای نجات جان آن بچه‌ی آزرده
 آن بچه‌ی در شکم مادر در واقع روی زیباترین معنی را در آینه نجات داده
 نجابت را در مرکز دست جهان گذاشته‌ام گریه‌ی خر ریشه در احساسات علف دارد
 چه در کابل چه در تهران راه به راه مقعد از آسمان فرومی‌بارد
 و آتش است که به جرم گرم کردن دست و دل انسان‌ها خانه‌اش تفتیش
 و خودش کتک زده می‌شود ای خدای نر ای دنیا و آخرت دو خایه‌ی درشت تو
 به ما بگو که آیا این همه کرم چه گونه به درون سیبی که نام‌اش هستی است
 راه یافته است؟ کرم‌هایی که پنجهان
 جرقه‌ی جمله‌های عاشقانه‌ی عاشقان را می‌بلعند اما آشکار
 حق هق گریه‌ی آدمیان را در کیسه‌های دست‌شان حمل می‌کنند
 من آن بازاری هستم که در خلوت ذهن‌اش طنینِ ضربه‌های مشت و لگد پیچیده
 بازاری که از آن قرآنی نگر سوار بر خری لنگ‌لنگان و نفس‌نفس‌زنان
 به جانب پزشکی متخصص امراض جنسی می‌رود کسی ناگهان به این‌جا خبر می‌آورد
 از مرگ آن زنی که امانت‌داری اش اماله‌ی آتش است به کون ابلیس
 ابلیسی چاپلوس و کاسه‌لیس

داروی شفابخش داروین

ورق ورق بیا در این سرما قراین خشکِ قرآن را آتش زنیم!
 پای و پای داری های زیبایی مان را گرم کنیم!
 دست و پنجه ای با اندیشه ی وحشیانه ی حشراتِ حشری نرم کنیم!
 آبی را که از اوست پُر خوابی ی خوابیده گانِ معدِ عهدِ عتیق کمی ولرم کنیم!
 این تنها کودکِ هم سایه ی من نیست که در کتابِ درسی اش
 از سنگ دلایِ مادرش دارد می گرید خدا نیز با او برای او
 در قلبِ او دارد می گرید خدا از خود به شک و به تو می گوید: «بیا قرآن قرآن
 قراینِ کهنه ی جهان و آتش را ورق زنیم!
 در کوچی با چشم های تازه ای دنیا را دیدن قدم زنیم! بر ابروی اکتشافاتِ غریب
 نخست و سمه سپس بر عطرِ و سمه بوسه زنیم!» پای داری مهم است
 حتا در پایِ آن داری که تو می دانی که دیگر بازگشتی از آن به این حوالی
 و به ملاقات با حواریونِ جان جانی ات - آن به تر از طراوتِ برگانِ اقاقی - در میانه نیست
 پای داری سحری دارد که مور را زیباتر و سفیدتر از ماه و پُر زورتر از پلنگ می کند
 پای داری می داند که پلکانِ پلکی در خود دارد تماشایی مات کننده ی شاهی
 که می خواهد بساطِ تاج و تخت اش را در آتش فشانِ کهکشان ها بنیاد بگذارد
 تا نامِ خدا را از خدایی بردارد ما محتوایِ مختلفِ کتاب هایِ درسی هستیم
 که کودکان ابتدا آن ها را یاد می گیرند سپس با بزرگ شدن
 و هوسِ وزارت و وکالت بر آن ها دمیدن بازشان فراموش می کنند
 و دیگر نمی پرسند که: «خوابِ گهواره را مگر آبِ اشکِ چشمِ حشراتِ حشری
 با خود تا کجا خواهد بُرد؟ چه کسی امانت به دستِ حواریونی خواهد سپرد
 که کم حوصله گی و حوایحِ زیادشان
 ماشین به حوالی ی حواله و قباله و قبله می راند؟»

ای پلکی که پلکان‌های ات همه کپک زده ای شاهدِ هزاران پای‌داریِ زیبایِ شکسته
 آن دارویِ شفابخشی که "داروین" برای این عجز تجویز کرد
 از مرزهای تنگ و تاریکِ یک دو سه ذهنِ زنگاریِ قرآن‌خوان
 دریغا که اصلن چهار پنج سانتی‌متر هم بیش‌تر تجاوز نکرد!

دایره‌ای راه رونده در کوچه

نخستین دفعه دنیا را تصادف آفریده
 و حساب و کتاب داشتنِ کار و بارِ روزگار را نغی کرده
 و شرع را از شراب و شعر چنان مست که کشتی کج و مچ فراموش کرده لج
 آن راه شیرین اما ناپیدا را نچفته در دیرینه‌گی‌های آواز "ری‌را"

در پیش گرفته است کشتی بان بر گلوی گلستان های تازه ساز "نیما"
 بوسه زده است کنار کشیدن از پرده می آید کسی از نرده بالا می آید
 و می گوید: «هر پنجره ای آدمی فلزی است تمام روز ایستاده به جاسوسی
 برای پول و راحتیِ شخصیِ خویش پاروها را لو دهند»
 من تا به حال ندیده ام که هدفی از راه دراز یا کوتاهی بیاید
 در خانه ی کسی را بزند و او را به خوش بختی برساند چیزی که وجود ندارد
 چه گونه پیش کسی بیاید یا از پیش کسی برود؟ نسبت دادن هر انگشتی
 به نخستین دفعه دنیا آن دفعه را از اعتبار می اندازد شراب را از مستی درمی آورد
 و لجن زاری را که مغزش هم نشین یک قورباغه است
 سرمشق ساکنانِ دو دنیا می کند ای نیما
 ای شنیده آوازِ آدمیان را در گردشِ شبانی با اندوهانی سنگین
 تو بی ما و پیش از ما دانسته بودی که گلِ مینا نی ای دارد که آوازش را
 با پول نمی توان خرید و بریده های اصلی ارواحی هستند
 شب و روز هم نشینِ شاعران شاعرانی که گاهی تصادف در شعرشان
 همان نقشی را دارد که خورشید در جهان و گیتی را گلویی ست هر لحظه
 نفیرِ لحظه ی پیشِ خویش را نغی کننده حالا اما بی دفعه و بی انگشت
 بی ستاره و بی پیاله من مانده ام نگران و تنها این جا که چه کنم؟
 با این همه پنجره هایی که آدم هایی فلزی و چار گوش اند
 و در هم دستی با هوای گرفته ی سرکشنده از پشتِ ناپاکی های پرده
 منتظر به دام انداختنِ دایره ای در کوچه راه رونده

دوزخِ سردِ اسفند

خودنمایی در حوالیِ خوابِ هم دست‌بردار نبود فرمان‌بردار نبود
می‌خواست به اهالیِ خوابِ ثابت کند که تو آدمی اصیل و صمیمی هستی
و اشک‌های ات گران‌بها و طبیعی
می‌خواست دیگران بدانند که بدان‌اند آن نشسته‌گانِ ساحلِ بیداری
خودنمایی قلم که به دست می‌گرفت تنهایی در قلم‌اش گُر می‌گرفت
و من دست به دیوار و ترسان از دیوار زیرا دیوار در پشتِ اظهارِ دوستی‌اش
آدمی را به مسلخ‌هایِ پوست‌کندن روانه می‌شد
طوری که هر ترانه برای بی‌پناهیِ پروانه دیوانه می‌شد
در چشم‌هایِ عابرِ کوچه گرگی چنگ بر زمین می‌زد
یعنی که اسرارِ دل مکن پیدا! بیاموز از آن ارغنون‌ی که با رفیقِ گرفتنِ این و آن
تیشه بر ریشه‌ی خویش می‌زد! حالا اشک‌هایِ جوشیده و چکیده
خشکیده و پریده‌ی تو را چه‌گونه و کجا من پیدا جمع
و دوباره به جای نخستین‌شان باز آورم؟ حالا من چه‌گونه اثبات که آدم‌هایِ اصیل
لرزان از لغزش‌هایِ دلِ خویش‌اند
و زمینِ سطلی‌ست آویزان از شاخه‌ای ناپیدا در فضا جاودانه جنبان به جانبِ راست
به جانبِ چپ هم جلا‌راستیان هم جلا‌چپیان
سطلی که محتوای‌اش هم زوزه‌ی گرگ و هم بع‌بعِ گوسفند
هم خُر می‌پیمانی‌هایِ سبزِ اردی‌بهشت و هم خیانت‌هایِ دوزخِ سردِ اسفند
تنها آن خودنمایی‌ای زیباست که تمامِ دیگران را که جهانِ بی‌کران را در خود دارد
و در پشتِ اظهارِ دشمنی‌ها گاهی لب‌خندِ یک خورشیدِ دو ظهرِ دور از هم را
می‌تواند با هم دوست کند من دیواری بی‌سایه‌ام من نوزادی بی‌دایه
من قلمی بی‌ماده‌ام من روحی خالص و دانسته که تمنایِ اشک‌هایِ تو

دیده شدن است در میان مبارزه‌ی چکش و نازک‌دلی‌ها چدن شدن
نشگستن و ماه را لو ندادن

تنگ‌دستیِ دریا شکستِ غرورِ قو است

خیره به چه شده بود او برایِ زمانیِ چنین طولانی؟ چه چیزی در سایه خزیده
 با سایه آمیخته و خودش به سایه تبدیل شده بود؟ آیا تو می‌دانی؟
 آیا تو می‌خواهی که هواپیمایی بی‌امان در جان من گریه کند
 و هیچ مذهبی دستمالی سفید و تمیز نداشته باشد برایِ تعارف به او؟
 این پسر پدرش را محاکمه برایِ چرا به دنیا آوردنِ او را می‌کند
 برایِ چرا تکرار تیره‌بختی‌های دریا را؟ آن ستاره‌ای که خالِ صورتِ آسمان است
 تک‌خال برنده‌ی بازی‌ی اسرارِ جهان است: هنرِ هنرمندی یکتا که پیشِ تابشِ اش
 تمامِ خال‌های بدنِ پلنگِ هیچ و در باد وزان است
 از آن است که خیره‌گی می‌آید و رویِ صندلیِ نشستن را تعریف
 و به سایه تناسخی زیبا را تعارف می‌کند من کجایِ هواپیما نشسته بودم نشسته‌ام
 که هنوز تنگ‌دستیِ دریا شکستِ غرورِ قو است و بیماری‌یِ خدا
 خدا را سالم‌تر می‌کند؟ ای خزیدنِ ما از خاک به سویِ خاک
 ای جهانِ پُر خط و خالِ مارناک و رازناک هر پسریِ خالِ چهره‌یِ پدرِ خود است
 باز شدنِ این در به رویِ پرسش‌هایِ بی‌پاسخ و پی‌درپیِ خود به خود است
 و بسا خداشناسان که کافر و بسی کافران که خداشناس
 سقوطِ قرمزِ قطره‌ای خون می‌گوید که هواپیما پُر از پلنگ بود
 از تخی بودنِ خویش آن پیمانه آرامشِ نداشت و پُر از درد بود
 اما با وجودِ شکستِ غرورِ قدیمی‌یِ قبیله‌یِ بشری
 هنوز که هنوز است زمین در میانِ سیاراتِ یکتا و سراسرِ حیات با تو که سرت
 از تابشِ تناسخ بر اوجِ آبی‌یِ جاودانه‌گی می‌ساید می‌داند
 که واژه پسریِ سفید و دُر دانه در صدفِ دریادلِ دهانِ بی‌کرانه‌یِ من است

هنوز باید زنده ماند

هنوز باید زنده ماند ترانه‌ی شاید و شایسته‌گی‌ها را خواند
 ماشین را به سمتی که اش تابشی از ستاره و شادی راند
 هنوز باید سنگ را از سنگ‌سار منجا کرد از شور و سور لغو مجازاتِ اعدام
 غوغایی به پا کرد هنوز باید دانست که دانستنی‌های ما بسیار کم‌اند
 زیباترین گل‌ها در دشت بی‌کران در به‌در به دنبال خُرده‌اگری از نم‌اند
 شگفتا که آدمی از آدمی و از می‌ای که در نزدیک‌اش است که دم دست‌اش
 به خاطر کوچک‌ترین چیزی ایراد می‌گیرد
 اما کاری ندارد به بارِ آدم‌ها و می‌های دور دست
 حتا اگر این بریزد امیدی را بر خاک و آن بیاورد برای جامی شکست
 شگفتا که آن آتشی را که من در خواب دیده بودم
 و فریاد سوخته‌گانی را که من در آب شنیده بودم
 ثمرش بستری از خاکستر برای تو بود دودش نور را از چشمان تو
 و دانش را از چراغ‌ها می‌ربود هنوز باید دانست که نام آن کودکِ گم‌شده در جلگه‌ها
 معنی‌ی منفی‌ی تاریکی است و ستاره و شادی از جیب‌اش تمنای بیرون آمدن
 و رفتن و رقصیدن در میدان‌های منسوخِ اعدام را دارند
 ای شایدی که نمی‌خواهی به باید و به دستور تبدیل شوی ای شایدی که می‌دانی
 که سنگ‌ها جدولِ ضرب را در خود دارند انسان‌های شیشه‌دل دایره‌ای به دست و
 افسوسی بر لب برای زن‌هایی که مکعب‌نشین‌اند
 مکعبِ اتاق‌نشین در کشورهای اسلامی تو این ماشین را ببین که در دو حدقه‌اش
 جای دو چراغ خالی است
 اما با این وجود ایراد به رانش سبز و دانش عمودی‌ی گیاهان می‌گیرد!
 این ماشینی را که رأی به اعدام حکم‌های بی‌حکمت

و مجازات‌های بی‌عصمت نمی‌دهد این ماشین را که نمی‌داند
 که آن اخگر هنوز نم‌چشم‌اش را پاک نکرده است و شگفت نیست که جدولِ ضرب
 با آن که حسابِ کسانی را که روزانه از درِ مرگ می‌گذرند
 مثلِ استکانِ سردِ آبی در دست دارد
 اما در استکانِ جایِ خالیِ یک ماهیِ خُرد و خردمند می‌گوید
 که در زیرِ این آسمانِ آوازِ آبی‌خوان هنوز باید زنده‌گی کرد!

برنامه‌های تلویزیونی

دو مجسمه‌ی عریان و بی‌بدن آویخته از دو شاخه و جنبان به راست و چپ
 به بالا و پایین یکی قرمز یکی سیاه اما هر دو بی‌وطن
 و من تصویر ساکت‌ام افتاده بر صفحه‌ی خاموش تلویزیون
 و صفحه‌ی خاموش تلویزیون هوش‌اش رفته با تو به ناگجا
 دیگر باز نیامد به این‌جا آن دین پاکِ بی‌خدا لذا در عزای گشته‌ی پشته‌ها
 لاک‌پشتی پریشان دارد بر پشتِ زمین راه می‌رود
 و گریه‌گر و گُر صورت‌اش را می‌شوید
 کسی خانه‌ی خودش را با زنجیری محکم به زمین وصل می‌کند
 که مبادا خانه‌اش پا دربی‌آورد و او را بگذارد و بگریزد
 و برود با آن دو مجسمه دوست شود و کسی دیگر می‌رود تا در آبی آشنا شنا کند
 اما خودش در آب حل خودش آب می‌شود مانند خواهر بیگانه‌ی پالتو است
 پالتو برادر بیگانه‌ی مانند و آلام قرمز لاله سراسر
 از اسلامی‌ست که سر سبز را می‌دهد بر باد سر سبز را می‌برد به سوی درخت
 تا شاخه‌ها را کند دل‌شاد از میان آن دو مجسمه آن دنیا و آخرت
 کدام یک آیا مجسمه‌ترند؟ کدام یک حفره‌های شان تهی‌تر و سیاه‌تر؟
 ای زنجیری که لحظه‌لحظه به دنبال گردن می‌گردد ای اختیارات در دستِ سگی
 آن کسی که تمام عمرش با زحمت و درد سنگ‌ها را بر دوش می‌کشد
 خودش رفته‌رفته به سنگ‌پشتی مبدل شد
 و آن کسی که هم‌واره گرهی بر ابرو داشت صورت‌اش را با تار عنکبوت بافته بودند
 و بل‌آخره معلوم شد که ما مردم سراسر دنیا
 برنامه‌های مختلفِ یک تلویزیون هستیم که خدایان‌مان مخفیانه به تماشا نشسته‌اند
 خدایانی که در خلأند خدایانی که خودشان خلأند

و وطن چه سیاه و سفید باشد چه رنگی
دیر یا زود ولی سرانجام روزی تلویزیون خاموش خواهد شد

پیش از پنچریِ خورشید

گرچه ناپاک است این خاک اما او را بر من منتیست
از آن که پذیرا بوده است تقویمِ داغ‌اش در زمستان‌ها
پیامِ پاکِ شتابِ شاشِ عمرِ مرا و تو را رسانده است به این حقیقت که دیر یا زود
اما بل آخره روزی پنچریِ خورشید
ماشینِ پُرشیده پیلایِ جهان را به دره‌ای پرتاب خواهد کرد لب به لب که می‌رود واژه
کژی‌ها را افشا یا راست می‌کند با راستان دست به عمارت‌ها گلدسته می‌دهد
و پایِ غنوده‌گانِ قبور را به بیرون از قبور هدایت / بر این خاکِ ناپاک
و پیش از پنچریِ خورشید این است آرزویِ من برای هر کس:
«کشفِ رابطه‌ی تنگاتنگِ کسِ تنگِ حقیقت و کیرِ بزرگِ زیبایی
تماشای پروازِ پاکِ پرستویی هم‌زادِ ارسطو در سودایِ بودا بودن
در پیِ سودی نبودن و تشتی درشت از آتشِ اندیش‌مندِ زرتشت را داشتن»
در این زمستان اما گویا مشکلاتِ ناگشوده‌ی بیرونی
راهِ درونی‌ی تو را در پی می‌گیرند سوراخ‌هایِ سینه‌ی تو را به جایِ گل
باقی می‌گیرند و گلوله‌ها از سلاحِ دستِ انسان‌ها کم‌تر می‌ترسند
تا از واژه‌ی لبان‌شان ابله است آن کسی که از منتیِ منحنی‌شکل
انتظارِ راست‌گوییِ اضلاعی را داشته باشد
که به مهمانیِ مهمان‌خانه‌ی مربع می‌روند و آنتن‌شان بر بلندترین جایِ جهان
خبر از پشیمانی و پریشانیِ خفته‌گانِ خاک می‌آورد
آیا بیرون آمدنِ آدم‌هایِ ماشینی از قبوری سنگی
یا گذاشتن به قبری بزرگ‌تر و شیشه‌ای‌تر نیست؟
پس این کی‌ست که از همه‌ی آرزوها سیر شده و در آشپزخانه‌اش پیازها
همه بیزار از ریشه‌ی جهان فراری از ریشِ آدمیان؟

شعری که آمپول دارد

کج و مچ راه رفتنِ تاریکی نه از مستی که از فطرتِ ناشناخته‌ی خویش بود
 از چرایی‌ی این همه پستی از چه لباسی را خواهد دوخت مرگ
 برای او که و سواسِ خوش‌پوشی داشت؟ ای کفش‌های من
 مرا به آن جا ببرید که هرگز از زمین‌اش اردوگاهِ اُسرا و اتاق‌هایِ گاز نمی‌روید
 حتا یک مورچه به ناحق نمی‌میرد
 به آن جا که ترس از تر شدنِ ماه و سرماخورده‌گی‌ی ترانه‌ها در میان نیست!
 این جا اما حالا در باغِ نبوده‌گان هنوز بیرونِ باغ مانده‌اند
 رنگِ ابدی‌ی بیگانه‌گی با نغمه‌هایِ قناری را خوانده‌اند
 و آن سگانِ هاری که افسارشان را سوسیالیسم کشیده و سخت نگاه داشته بود
 با بریدنِ افسار پارس‌کنان و سر از پا نشناسان از یک‌دیگر سبقت گرفته
 دارند گرما و روشنی را در پایِ ناپاکِ سرمایه‌داری قربانی می‌کنند!
 کج و مچ راه رفتنِ گربه از زدنِ سیلِ او نیست از ریش‌هایی‌ست که مذهب‌شان
 پاچه‌ی دیگران را گاز می‌گیرد با بستنِ دروازه‌ی گلستان به رویِ رقص و آواز
 از گُل حال می‌گیرد آیا حق می‌تواند دستانی داشته باشد
 که زنده‌گی را از کسی بگیرد؟ و آیا حالتِ آشناغریبه‌گی‌ی قناری برایِ درخت
 ریشه در انرژی‌ای ندارد که با مردنِ ما شکل عوض می‌کند؟
 آن همه بریده‌گی‌هایِ رنگارنگِ گیسو
 و دندان‌هایِ کَنده و انباشته رویِ هم در اردوگاهِ اُسرا
 ریشه در درختِ نابکارِ سرمایه‌داری دارد اما شمایِ گرچه فطرت‌تان ناشناخته را
 از آن که عکس‌تان آماج گلوله چه باک؟ و ماه را از تر شدنِ تصویرِ خویش؟
 و سواسِ شاعرانه از هر لباسی بر تنِ خودش ایراد می‌گیرد ای کفش‌هایِ من
 مرا به آن جا ببرید که شعرش آمپولی داشته باشد

دردی را از دردمندی درمان کند رازِ تنِ فقیری را بی‌امان جان ببخشد!

دو نوع آدم

خاطرات هم با من واردِ قطار شده واگن‌ها را پُر کردند سیر و سفر را تا پایانی ناپیدا
 پُراز عطر و دُر کردند دو نوع آدم در جهان وجود دارد یکی شاعر
 و دیگری تمامِ بزرگانِ دیگر و خنده‌ی مرده‌گان از ته دل است
 خوش به حالِ تو که حافظه‌ی ضعیفی داری
 و خوش‌حالات از حافظه‌ی ضعیفِ تو است و الا می‌خواستم به تو بگویم

که دهانِ تونل را بجل تا به زبانی زیباتر از قطار سخن بگوید! و کاروان را بگو
 که ژرف‌تر از چاه بمویدا! مثل آن اشکی
 که دیوانه‌گی‌ای پاره‌پوره را بر تنِ خویش پوشیده داشت در خیابان راه می‌رفت
 و از بدن اش پیاپی پا می‌ریخت قطارها هم با من پیر می‌شوند
 و ضعیف‌حافظه‌ترینان‌شان زودتر از موعد از زنده‌گی خارج
 و زبان‌شان را می‌توان در دهانِ مرده‌گان یافت و پرسید که چرا جهان
 شاعران را به دو نوع تقسیم: یکی آنان که شعر و زنده‌گی‌شان با هم یکی‌ست
 و دیگری آنان که شعر و زنده‌گی‌شان با هم فرق؟ من انجیلِ درونی‌ی خودم را دارم
 من در خاک‌ها چشمانِ خودم را می‌کارم اما آیا نامِ آن منجی
 که همه هم‌واره می‌گفتند خواهد آمد خواهد آمد روزی مگر مرگ نبود؟
 دیوانه‌گی تونلی‌ست روشن خیابان‌ها پاهایی دراز و ماشین‌ها آلت‌های تناسلی
 همان عطر و دُری که رازها را پنهان می‌کنند گویا آدم‌ها خاطره‌های دیرینی هستند
 که خدایان‌شان به یاد می‌آورند خدایانی که حافظه‌ی قوی‌شان
 از آن شاعران است شاعرانی که هرگاه یکی از آنان از قطار پیاده می‌شود
 پروانه‌ای پیمان‌نگاه‌دار او را در خیابانی رنگی در مشتِ خویش می‌گیرد بی‌درنگی
 اشک‌های معتمدِ او را با مهربانیِ ابریشمینِ پارچه‌ای پاک پاک می‌کند
 و به او صمیمانه می‌گوید: نامِ نیکِ تو پس از مردن دیگر برایِ خودت بهره‌ای ندارد
 اما برایِ نجاتِ دیگران شاید نعره‌ای را از دل بر آرد!

برفِ دیگر به وطن‌اش آسمانِ باز نمی‌گردد

در خنده‌ی تو مرده‌گانی پنهان می‌خواهند حواسِ مرا از نامردمان
از آن به ظاهر زنده‌گان از بند و زندان پرت کنند در خنده‌ی تو برف
پاک‌تر از دل‌تنگی برای وطن است و پرنده‌ای بر بامی به دوربینی مخفی نوک
برای دانستنِ نفسِ جاسوسی می‌زند

چه اندوه‌گین است زنده‌گی برای بچه‌ای که صبح‌ها از خانه به مدرسه می‌رود
اما نه صبح و نه صبحانه نه خانه و نه مدرسه هیچ کدام او را نمی‌بوسند
هیچ کدام مضطربانه منتظر آمد و رفتِ او نیستند و خاله‌ی نامهربان‌اش
بی‌تعارفِ صبحانه به غسل با خرس دوست می‌شود درونِ هر آدم دریایی‌ست
و دریایِ مرا صدفی به وسعتِ تنهایی صدفی که خنده‌ی تو را می‌جوید
صدفی که به تو می‌گوید: «در دنیا نشستن

در هواپیما نشستن‌ست که هم‌واره خطر سقوط همراهی‌اش می‌کند
پس تو سریع لب‌خندی را به پای‌ات کن! عشقی را بر سرت بگذار!
و بدو برو به دیدارِ آن کودکِ آن دُرْدانه‌ی مدرسه‌یِ دریا! ای دوربین‌هایِ مخفی
ای بندها ای زندانِ برفِ دیگر به وطن‌اش آسمانِ بر نمی‌گردد
و اگر روزی در هیئتِ بخار برگردد دیگر هیچ کس او را باز نخواهد شناخت
هیچ کس نخواهد گفت که: «او مبارزی بود نجات‌دهنده‌ی مسافرانِ هواپیما

زداینده‌ی گرسنه‌گیِ محرومان با غسل و خُرما
برفی که از مهربانی همیشه لب‌خندی بر لب‌اش نقش بسته بود»
من نوک می‌زنم به سقوطِ هویتِ انسان و به ساقه‌هایِ آشیانِ مرغان
تا بدانم که چرا خطر همیشه همه‌جا سفره‌اش را پهن کرده
چرا وطن دل‌تنگِ هیچ‌کدام از خرس‌هایِ تبعیدی یا مهاجرِ خودش نیست
و چه‌گونه می‌توانم از تواناییِ خودم استفاده کنم

برای پرت کردنِ حواسِ بچه‌ی هم‌سایه‌ام از اندوه
 بچه‌ای که صفایِ دنیایِ درون‌اش سرمشقِ توست ای مرده‌ی در خنده‌ها پنهان
 ای هنوز خیرخواهِ دیگران بچه‌ای که به خاطرِ آزاد کردنِ اسباب‌بازی‌های‌اش از زندان
 آموزگارِ تنهایِ مدرسه‌ی زیباترینِ کبوترانِ جهان است

اتحادِ جماهیرِ جان

دوباره دیدنِ تو نسیم بود زری سره به‌تر از هر چه گوهر و سیم بود
 و در شنیدنِ ات روشنی‌ی جداافتاده از بدنِ شمع
 دوباره با بدنِ شمع به وصلت می‌رسید شب در فنجان شناور و پیامِ عمر ناپیدا
 و متن بی‌منتی بر کسی بر روی میزِ تحریر در حالِ تکمیلِ خود
 دوباره دیدنِ تو هدف بود
 اما زنده‌گی با کوله‌باری بر دوش در کوچه پس کوچه‌ها پیش می‌رفت و

هر لحظه خودش را در اول راه می‌دید و نمی‌شنید غُلغُلِ چمچه‌ی بلبل را
 که از او کتری شاد و شیدا و خندان و رقصان مردان میدان
 "کوری عصاکش کوری دیگر"

حدیث آن حزب کوری ست که می‌خواست رهبری توده‌ای کورتر از خودش را بر
 عهده بگیرد

آن حزبی که نخواست یا نتوانست حقیقت را ببیند
 تا آن که ناگهان اتحاد جماهیر شوروی با جرقه‌ای شورانگیز و غیر قابل پیش‌بینی
 خاکستر شد اما هنوز آن نسیم وزنده از جان تو زنده‌کننده‌ی من است
 بدن تو شمعی دارد شیرین‌زبان پروانه‌کننده‌ی من کوتاه‌کننده‌ی عمر هر پیام
 و دستات برگشده‌ی شمشیر از نیام
 برای دوباره زنده‌گی بخشیدن به خون‌های ریخته
 ای شبی که داری در فنجان دست و روی خودت را می‌شویی
 داری بدن خودت را صفا می‌دهی برای هم‌خوابه‌گی با ستاره‌گان
 برای به رقص درآوردن نطفه‌هایی که هم‌واره خودشان را
 در راه و نرسیده به هدف حس می‌کنند تو به آن متن بگو
 که این همه منت چی ست بر سر خواننده؟! متن نویس اگر متن ننویسد
 بلبل اش دق می‌کند شاخه اش می‌شکند دل قوری اش خشک می‌شود
 آن وقت مهمانان نخواهند دانست که آنان هم جزیی از توده‌ی قطره‌ها هستند
 توده‌هایی که نمی‌دانند که جرقه و خاکستر
 برای تبدیلی ابدی به یک‌دیگر زاده می‌شوند
 توده‌هایی که نمی‌دانند که هر یک از آنان باید حقیقت خاص خودشان را
 در اتحاد جماهیر جان خودشان بیابند

خدا نامِ دیگرِ تصادف است

زمین از ساکنانِ ۳ هزار سال پیشِ خودش حتما استخوانی را هم به یاد ندارد
 چه رسد به از ما در ۳۰۰ هزار سال پس از عمرِ شما!
 پس شاید به تر آن باشد که مثل یک درخت بی پریشی از این جا بر بست رخت
 و وقت را به دقت با نبضِ خود رسم کرد و سرِ کلاسِ ابلیسی حاضر شد
 که می‌داند که توهمِ دانش می‌ست قطره‌قطره آب شونده
 و افسارِ افسانه‌ها به دستِ دروغِ دروغی واجب تا این چند روزه‌ی مختصر هستی
 با خنده به سر آید و اجبی چشم به چشمِ مو که می‌دوزد
 به کشفی بزرگ نایل می‌شود که زنده‌گی از یک تصادف به وجود آمده
 تصادفی که نامِ دیگرش خداست و سیر و سفرِ ساکنانِ زمین در هزاره‌ها
 سفری به سویِ خویشتن بوده است و شرافت و اقمارِ شرافت
 مدارِ تو را تمایز می‌بخشد از ستاره‌گانی که تولدشان نیز تدفین‌شان را
 سود و سودا رقم می‌زند هیچ کدام از گل‌ها در پرشش نایستاده بودند
 و گشودنِ دلِ گل‌ها ما را به سویِ دهانِ هدایت می‌کرد دهانی که فواره داشت
 و سایه‌اش در تابستان تو را صدا می‌کرد تو را که نامِ دیگرش درد بود
 تو را که ستاره‌ات اندیش‌مندی شبگرد بود حالا من از ۳۰ هزار سال پیشِ خودم
 چه چیزی را به یاد می‌آورم؟ جز این که آن زمان نیز زمین
 خلطِ سینه‌ی خدایان بود افتاده در این پایین خدایانی بی تفاوت
 که چه کسی را دافینه‌ای از دانش و چه کسی را دافینه‌ای از سود و سودا؟
 چه کسی را سفر به سویِ خویشتن چه کسی در پی‌ی پُروغن و پُر چربی کردنِ تن؟
 ای تکه‌استخوانِ شریف ای شرافت‌ات همین‌طور تصادفی
 ای تحف‌ات به دروغ‌گویان و دزدان ناسزایی و تُفی
 تو در دانش‌گاهِ سنگی‌ی گورستان به ابلیس بی‌نیرنگی درس می‌دهی

تو با تهدیدِ او به واجبی به موی اش ترس می دهی
 تا بداند که این چند روزِ مختصرِ هستی را نباید دل به دانشِ بی تابشِ توهم بست
 باید افسارِ سستِ افسانه ها را گسست باید با ۶ فرشته ی خوش بر و روی
 چون پنجه ی مهتاب در ۴ جانبِ هستی
 شبانه به گفته و گوی با لذت های تازه ای نشست که تدفین شان نیز مانند تولدشان
 پُر از عزت است و نامِ دیگرشان برگ و بار گرفته از درخت

خوب شد که حماسه‌ها خاموش شدند!

خوبی و بدی چی‌ست را خوب و بد کی‌ست را
 باید با معاصرترین دهان تعریف کرد

و باید دانست که هیچ چیز در اطمینان خانه ندارد اطمینان در هیچ کجا کاشانه ندارد
 و تمام خشت‌ها فارغ از قطع و شکل‌شان نظری قطعی راجع به کسی ندارند
 شخصیتِ ساعت پاره پوره و ثانیه به ثانیه فراهم می‌آید کسی که رشد نمی‌کند
 تغییر نیز نمی‌کند و از نظرِ مقلدان نامقلدان یک مقدار یا چند مقدار قاتی دارند
 خوب شد که حماسه‌ها خاموش شدند! آن ماسه‌های نامعاصر با ما فراموش شدند!
 تا دیگر کسی انتظار آهن شدن از بدنی گوشتین را نداشته باشد
 و تاب تحملِ شکنجه‌ای فولادین را از موجودی چوبین نطلبد
 معاصرترین دهان هم‌واره نامقلد است درآفتنده با زر و زور و قلدری
 پرهیزنده از قطعیت در هر نظری و دانا به آن که ثانیه‌ها وقتی به ساعت می‌رسند
 و ساعت از آن‌ها می‌شود شخصیت‌شان به کلی عوض می‌شود
 باغچه‌ی من می‌گفت درختی که رشد نمی‌کند بخت‌اش تغییر نیز نمی‌کند
 و آن شاعر قبلن‌ها از دلِ خود خون می‌خورده است ولی حالا از ما مرده است
 از ما رفته است و در میانِ انبوه برگ‌ها و ریلِ راه آهن‌ها
 دچار چاه و یلی که در آن لحظه‌ای قطع نمی‌شود آوازِ «بدی و خوبی چی‌ست؟»
 تو داری در کجا پرسه می‌زنی که رؤیای حماسه هنوز از سرِ خوابات نپریده است
 و هنوز نمی‌دانی که فرقِ این انسان با آن انسان
 می‌تواند فرقِ میانِ نور و نوره باشد مقصود از کوره یکی آدمی عصا به دست و
 یکی کوره‌ی آهنگر خانه باشد!

پیام پیامبری به نام زرتشتِ خاکریز

با هر دانه اشکِ تو من می‌مردم نیاز به درگاهِ پروردگاری که یک پرنده بود می‌بردم
 و رفته رفته می‌دانستم که از در دو نقطه ماندن تمام شور و احساساتِ دایره می‌گردد
 و دستی که دور از تپشِ قلبِ لرزش‌های عاشقانه هوا را تنفس می‌کند
 تفحص اش را به خانه‌ی فرشته‌گان نخواهد بُرد
 زادنِ فرزندان برای ادامه‌ی زنده‌گی‌ی والدین وظیفه‌ی انسان و هم حیوان است
 اما هر کس از این وهم رست فرشی در زیر پای رنگین هنر پهن
 و خواهد کردن اش فرارفتن از دایره خواهد بود
 سکوتِ شفافِ اشک‌های خدا را خواهد سرود ای خاک‌نریزنده بر سر آب
 ای زرتشت ای پیش‌کش‌کننده‌ی آتشی رزمنده و پاک
 به دست‌های سرد و بی‌باک آن نیمکتِ بی‌اتکای پشت خودش غنیمتی بود
 غنیمتی که دریغا ما با غوغای تو خالی و توفانی انقلابِ اش با قلابِ سیاهِ اسلام اش
 از دست دادیم حالا این نیمکتِ بی‌رنگ و بی‌هنر
 ازش نه پرنده‌ای چوبی درمی‌آید و نه پروردگاری میخی نه ابدن هیچ‌گونه مترسکی
 چرا که این نیمکت نه پشت دارد و نه رو این نیمکت اصلن تخته ندارد
 و من حالا دیگر تعدادِ واقعیِ مرگ‌های خودم را به یاد نمی‌آورم
 چرا که اشکِ تو توفانِ دریاها را در آغوش گرفته و گرم قرآنِ خوانِ سرِ قلاب
 ماهی‌ها را فریب داده آن دو نقطه یکی دست بود و یکی تن
 که تن به کلی از بین رفته و مانده است به جا این جا یک دستِ خالی و تنها
 یک دستِ جداشده از کتف و از دامنِ دوست دور از آشیان و از وطن
 دستی که پیدا نیست چه گونه می‌خواهد بی‌آتش و بی‌قلب
 از تخم پرنده‌ای هنری را در بیاورد!

گوشت است که گوشت را می خورد

ما هنوز به آن حد از دانش و رشد نرسیده ایم که پرسش گیاهان یا پرسش های گیاهی را بشنویم و از حیواناتِ مهربان طرز بیانِ عشق را بیاموزیم. ما هنوز تمنا را در اشک اشیا نمی بینیم و نمی دانیم پیش از آن که صبح "پطرس" را سه بار صدا زند خروس آشنایی ی خودش را با ما انکار می کند آن چراغ چشم شما را روشن کننده دروغا که روغن اش چرک و عرق خسته گی های بدن انسان بود و رونق دروغ بیرق غرور انسانی را پایین کشیده لغات را شرم سار از الفبا می کرد از پرسش ها گیاهان می رویند و از سرشاخه ی گیاهان خروس و پطرس بسته به آن که سود جیب اش و روغن چراغ اش کجا باشد مثل خرس یک لحظه ستاره می شود و یک لحظه خاک رُس ای دُب اکبر ای ۷ ستاره ی دانایی چرا تو ندانستی که چشم آن انسان ها را برقی از چرک یک جامه روشن کرده بود؟ چرا تو ندانستی که چه انسان حیوان را بخورد چه حیوان انسان را در نهایت این گوشت است که گوشت را می خورد؟ پس گیاهان شاید که پرسش های انسانی را می فهمند اما از کنارشان بی اعتنا می گذرند چرا که نمی خواهند گرفتار آیند به چراغ جهانی سوزنده با روغن دروغ تمنایی در اشک ها سخن می گوید تمنایی می پرسد: «چهار پای چار پایان کجا و چهار جانب صلیب کجا؟!» تمنا عاشق است تمنا در نامه ای شاعرانه خطاب به من می نویسد: «در خانه ی تو گوشت پیدا نمی شود یعنی که تو قصاب نیستی اهل هرج و مرج در یک متن ادبی و در سبک سری های عامدانه ات بی حد و نصاب نیستی تو می دانی که به ترین طرز بیان عشق مثل خروس و صدای اش

یکی شدنِ دو پیچکِ مؤنث و مذکر در سبزیِ سه بدن است
 و ستایشِ چهار جانبِ چاک خورده‌ی چلیپا از سرخیِ صورتِ بوسه
 از لذتِ استکان و عرق است.

شاید سیاراتی باشند که...

تا فضا نورانی باشد و کورها بینا و خدا همه جا تو را کوچک می‌کنم بسیار کوچک
 تو را به کلمه تبدیل می‌کنم و از چاکِ سینه‌ام به درون بُرده در قلب‌ام پنهان
 حالا دیگر تو را نمی‌توانند پیدا کنند گلوله‌هایی که چشم دارند
 گلوله‌هایی که چهره دارند گلوله‌هایی که در دهان‌شان
 بدی و باروت سخن می‌گویند شاید سیاراتی باشند که در آن‌ها
 زنده‌گی معنای دیگری را القا و آن القا خالی باشد از خوردن و نوشیدن
 از خوابیدن و قدم زدن در پارک‌ها
 شاید آن‌جا اصلن زنده‌گی رنگ و صدایی نداشته باشد
 یا رنگ و صداهایی داشته باشد خارج از تصور ما و شما بدنی داشته باشید
 که هم داشتن‌اش داشتن نباشد هم بدن‌اش بدن اما حالا "این‌جا"
 مجبور است به این جایی بودن و واقعیت در جست‌وجوی لغاتی برای بیان خویش
 و لغات در جست‌وجوی واقعیت بخشیدن به خود

خوابی خودش را قاتیِ چایی در استکان می‌کند برایِ حقیقت را در رؤیا دیدن
 خوابی از سوراخِ قفلِ در نگاه می‌کند برایِ سر از اسرارِ هم‌سایه‌ها در آوردن
 شعر بی‌هیچ اعتقادی به چیزی بی‌هدفی برایِ رسیدن به کسی
 در صدفِ تنهایی ضمیرِ خودش را می‌نگارد اما موقع بیرون رفتن از صدف
 از ترسِ دو گلوله‌ی چشم و دو تفنگِ گوشِ جاسوسان تو را کوچک می‌کند
 بسیار کوچک تو را به عطرِ گلی تبدیل می‌کند و در قلب‌اش پنهان
 شاید سیاراتی باشند که در آن‌ها وصال و فراقِ بدن‌ها معنایی نداشته باشد
 و هر ذره‌ای به خدا بودنِ خود آگاه باشد اما حالا این‌جا
 صدایی سر بر سینه‌ی نی نهاده غم‌گین که چرا زمانه
 زهر دارد در آستین و آستانه؟
 چرا اجازه‌ی خاک‌سپاریِ مفتولی معصوم و مقتول را نمی‌دهند
 چرا اجازه‌ی عزاداری و گریه در مرگ‌اش را به چراغ؟ آری ای دوست تو اشک
 من اشک است درونِ تو بی‌رَشک است تو درد من درد است
 خانه‌ی روشنِ اندیشه افسوسا که پُر از گرد است
 پس من باید برایِ گردویِ شیرینِ گردونی که تویی
 یعنی برایِ ستاره‌ی پُر مغزِ خودم علیه گلوله پیکار کنم کاری شورانگیزانه کنم
 گوش‌ها را پُر از نمکِ ترانه
 بارهای شک و رَشک را از پشتِ شترهای تشنه‌ی کاروانِ خسته بردارم
 بر هزاران کوهانِ سنگی‌ی کوه حداقل یک دسته گل و دو آینه‌ی شفاف را بگذارم

فروختن نمی‌تواند تو را بخرد

تا کیف و کیسه‌ی خودشان را از بی‌هودگی پُر کنند
 و سرِ خودشان را با روزمره‌گی‌ها گرم
 آنان به سراغِ دیگران می‌روند و چراغِ شان را خاموش یا از راه به در می‌برند
 آنان پا بر رویِ سایه‌ها می‌گذارند و سایه‌ها دردشان می‌گیرد و از دردِ ایشان
 دلِ من آتش می‌گیرد فروختن نه با ارمغانِ قله‌ی والایِ مقامی
 و نه به هیچ قیمتی نمی‌تواند تو را بخرد تو را که از غرورِ بلندِ انسان بودنات
 تمامِ بودن‌ها فروتن و سر به زیرند و مورچه‌هایِ ریز و زحمت‌کش شاد
 که دوستی صمیمی چون تو را در کنارِ خویش دارند تو را که دستانت دو پرده‌اند
 و به دنبالِ دانه‌هایی که در عشقِ زاده در عشق می‌میرند
 تجربه در چرابی‌هایِ زیستن یا در چه‌گونه‌گی‌هایِ شعر گفتن؟
 آیا مگر هر سه تایی این دو تا نیستند که آن دو تا هم یکی‌ست؟
 و آیا مگر هوایِ تازه و احترام به ریه از ریایِ تاریکِ درونِ کیف و کیسه نمی‌میرند؟
 من هزار بار گفته‌ام که از پا گذاشتنِ تو بر رویِ سایه‌ها من دردم می‌گیرد
 خواب از من پُر می‌گیرد و خاطراتِ خوبِ گذشته‌ها در من جان:
 آن زمانی که مورچه‌ای بودم و ساده‌تر و مخفیانه‌تر می‌توانستم که از زمین و زمان
 خودم را کنم پنهان و از مراقبت‌هایِ در مرز از رؤیاهایِ در مغز
 و از تفتیش‌هایِ در هر رمز بگذرم
 آن کسی که دوستانِ صمیمی‌یِ خودش را می‌فروشد در هنر و زنده‌گی هر دو
 شکست خواهد خورد دانه‌هایِ عاشق به دیدارِ منقارش نخواهند آمد
 و دستانت اش جاودانه دو پرده‌ی آواره خواهند بود دو آوازِ بریده شده از تن
 پروازکننده در عزایِ فضایی که تاریکی‌یِ درونِ کیف و کیسه و بانک‌اش را
 هیچ چراغی روشن نخواهد کرد

یک روز که نمی نویسم ام

۱

هر کتابی سنگِ قبرِ مؤلفِ آن است
و جامه‌ی بندِ رخت به این طرف و آن طرف سرکشان
برای پیداییِ بدنِ محبوبِ اش نقشه کشان
و معتقد که حتا "مارکس" و "انگلس" در عقایدِ کمونیستی‌شان
آرمان‌خواهانی متافیزیک بودند در آغازِ نقاشی بود نقاشی‌ای که ناشیانه
سپس رفته رفته به قلمِ توانای طبیعت رو به کمال می نمود هر قبری
آخرین کتابِ یک نویسنده است تو احتیاج به تأیید و تکذیبِ شخصیت‌ات
از سوی دیگران نداری مخصوصن از سوی آنان که نمی دانند
که نجات دهنده وقتی که می میرد در نجات یابنده به زنده‌گیِ خودش ادامه می دهد
و در آن ادامه اعدام را اعدام کرده بنده‌گیِ هیچ ماه یا امامی را نمی پذیرد
ای سال‌هایی که عاقبت با صفحاتِ تقویم غریبه شده تقویم را ترک می کنی
ای سال‌هایی که معتقدید که در ابتدا و انتها چروک بوده و خواهد بود
چروکِ چهره‌ی نوزادان چروکِ چهره‌ی پیران من یک روز که نمی نویسم ام
افسرده‌گیِ روی می آورد به سراپایِ سحر تا شبِ ام ماه حکمی را می گذارد در برابرم
که: «لنین» به انتقامِ اعدامِ برادرِ جوانِ خودش "تزار" و زن‌اش
و ۵ فرزندِ ریز و درشتِ آنان را اعدام کرد فرزندانی که هنوز روح‌شان بر بندِ رخت
دارند نقشه می کشند برای پیداییِ بدنِ محبوب و معشوق‌شان
برای خوش بخت بودنِ متافیزیک‌شان»

۲

تو که دیوانه‌گیت از آغازی بی‌آغاز و از پایانی بی‌پایان جهان آب می‌خورد
 و در پشت پرده‌ی تأیید و تکذیب هر شخصیتی
 ستاره‌گان دیگری را در حال نورافشانی می‌بینی و اعتقاد به بی‌اعتقادی داری
 و جهان (این نقاشی‌ی بر پرده) را اگر نه روان به سوی نابودی
 روان به سوی کمال نیز نمی‌دانی
 چه‌گونه می‌خواهی ثابت کنی که نجات یک ورق تقویم از مرگ
 دچار کردن دوباره‌ی او به تکرار سیاهه‌ای از ابرها و اعداد نیست
 به تحمل هزاران چروک باران به خجلت قرمز چهره‌ی آسمان
 و طعنه‌ی صدها قلم باطل؟ آیا مگر هر نویسنده سنگ ناگزیر قبری نیست
 که یک خاک پهن‌اور و دو خرابه‌ی تنگ را تأویل می‌کند؟

بانجچه‌ای با خاکی از عشق و آبی از عقل

به من نده چیزی را که خودت نداری

عقل و عشق را در بانجچه‌ی خودت چرا نمی‌کاری؟

چرا نمی‌دانی که از کتابی پُر از طراوتِ گل و گندم

نویسنده‌ی آن کتاب میلادی دوباره می‌یابد و ارزشِ تپشِ قرمزِ یک قلب

بسیار بالاتر از لرزشِ خوشِ نسیمِ بوستان‌هایِ بهشت است؟

"خدا را شکر که در آن زلزله زنده ماندیم!"

به این معنی نیست که: "چه خوب شد که دیگران مُردند

بارِ ناکامی‌هایِ عمرِ کوتاهِ ما را با خود بردند!" به فکرِ دیگران باشِ دیروزِ شما

به فکرِ خودتان باشید امروزِ شما است حالا دیگر حقیقت تابیده و دهانی مرموز

درست در وسطِ آسمانِ نیم‌روز است به من نده لرزشِ چاقویی را

برای ارمغان کردن به تپشِ یک قلب به من نده بانجچه‌ای را که در آن

عقل و عشق بدونِ یک‌دیگر می‌رویند

و دریایی را که در آن امواج‌اش برای سفرهایِ طولانی

دستِ یک‌دیگر را در دست نمی‌گیرند "چه بد شد که در آن زلزله مُردیم!"

به این معنی نیست که: "افسوس که دیگران زنده ماندند سرودِ زنده‌گی‌هایِ تازه و

طلوعِ پُرطراوتِ گل و گندم را خواندند!"

در اعماق دیدنی است هماهنگیِ رنگارنگِ حیات اما بر سطوح سردِ این پهنه‌زار

تر و تازه‌گی‌یِ نبات در سویی و عقایدی بیات در سویی دیگر

زنده‌گیِ بخشیدنِ خدا به ناکسان در سویی و زنده‌گیِ گرفتنِ خدا به ناحق

یا نابه‌هنگام از کسان در سویی دیگر در درکِ تنگ و کج بیابان نمی‌گنجد

بیابان را دیوانه می‌کند من از زلزله‌ی بزرگِ شکستِ یک انقلاب می‌آیم

من با دهانی مرموز و آتش‌فشانی درست در وسطِ آسمانِ نیم‌روز می‌خوانم

خنیاىِ اندوه‌گینِ عمرهایِ کوتاهِ انسان را آه شِکوه‌آمیزِ ماهیان
 از وعده‌هایِ تو خالی‌یِ حبابِ را من از انفجارِ هزاران کوه
 به این حقیقت رسیدم که یک نویسنده دو تولد دارد
 و دومى اش هیچ‌گاه با تقویمِ تو دوست نمى‌شود در باغچه‌ایِ مشترک با تو نمى‌روید
 تو که به هم‌راهان و هم‌پیمانانِ انقلابیِ دیروزِ خودت پشت کردی
 تو که بدنِ گندم‌گونِ گُل و رنگِ مرموزِ اعتزالِ بالِ پروانه‌هایِ اعماقِ نشین را
 با دست‌هایِ لرزانِ چاقو نوازش کردی

میهن در لحظاتِ فقدانِ غم است

شاید بیاید زمانی که در آن زمینیان هنگام رسیدن به یک‌دیگر
و معرفی‌ی خودشان به شما (ساکنانِ سیاراتِ دیگر) به زبانی یگانه بگویند:
«ما خواهرانِ هم ما برادرانِ هم هستیم میهنِ مشترکِ ما زمین است
عشقِ ما قرمز و خوش‌حالی‌مان سبز و قائم مثلِ درخت از همین است
ما گل را بر روی میز تحریر گذاشته برگ‌های‌اش را خوانده
آن را تجزیه و تحلیل می‌کنیم رو به خدا و در چهره‌ی خدا
زمانی که شاید در آن زمینیان
رسیده باشند به گردِ پایِ پاک و معصومِ پروانه‌گان را نگاه می‌کنیم»
خسته‌گیِ معرفی‌هایِ مکرر و غمِ فراق‌ها آن‌گاه به سر خواهد رسید
که تمامِ تن‌ها در یک تن خلاصه آیند تمامِ جنسیت‌ها و ملیت‌ها در هم تنیده و
شیره‌ی درونِ یک آوند آیند
اما حالا این‌جا تمام تلاش‌ها و تقلاهایِ بشر برای رسیدن به آزادی
مثلِ قطره‌هایِ آبی با گوگردی گدازان در لحظه‌ای بخار و ناپدید می‌شوند
جان‌هایِ شما با دقیقه‌ای توقفِ تنفس خارج از دید می‌شوند
حالا هنوز این‌جا پرسشی می‌آید و بر سبزه‌ای می‌نشیند نگشوده مشکلِ خود را
که چرا بوسه و نوازش و ارضایِ دو پروانه یا سه شاه‌دانه
یک شمع سبک‌سر را از تعجب می‌کند دیوانه
دیوانه‌ای که شبانه خودش مخفیانه استمنا
اما آن استمنا را از تظاهرِ روزانه‌اش می‌کند منجا
جدولِ ضربِ من ریشه در نبضِ من دارد نبضِ من میهن ندارد
یا میهن‌اش در لحظاتِ فقدانِ غم است نبضِ من نمی‌خواهد که عشق را
روی میزِ تشریح ببیند و گوگرد را برای سوختنِ خان‌ومانِ دیگران به کار بگیرد

شاید زمانی ساکنان سیاراتِ دیگر بیایند و از کنارِ تو رد شوند و تو آن‌ها را شناسی
 به خاطرِ تصویری که از موجودِ زنده داری
 شاید آنان رابطه‌ی دیگری با ۴ عنصرِ هستی داشته باشند مثلن از بی‌اکسیژنی
 ژن‌های شان نیرومندتر شوند شاید آنان موجوداتی باشند آتشی
 که از آتش نسوزند بلکه شعله‌ورتر یعنی که زنده‌تر شوند
 آن‌گاه تو چه‌گونه می‌خواهی تنِ خودت را که سخت در تن‌هایِ دیگر تنیده
 و یک تن را به وجود آورده است برایِ دو دقیقه از آنان جدا کنی؟
 سر در پیِ آن موجوداتِ آسمانی بگذاری و بگویی که خدا
 تا گل را بر رویِ میزِ تحریر بخواند و عشق را به عِلْمِ ساطورِ تشریحِ سلاح بسپارد
 احتیاج به خودارضایی‌هایِ گه‌گاهی دارد

آقای کتاب

چشمانِ بازِ آن سگِ مرده در جاده لکه‌یِ خونی که هنوز پس از هزار سال
 سفیدیِ ماه را قرمز کرده
 و قلاده‌ای که دیگر علاقه‌ای به گردنِ سوسوزنِ ستاره‌گان نشان نمی‌دهد
 صاحبِ لرزانِ تو دارد بر رویِ سرِ ساکنِ تو زارزار می‌گرید یاد دُمِ در آورده

دریا پوزه و پرواز من بر روی مزار آسمان پهناور در مدور خورشید را بسته می‌یابد
 این باغچه از دست سایه و سردی نامردمان خشک صفت
 چه گونه بساط خود را جمع کرده به کجا رخت سفر بر بندد؟
 این چه سرزمینی است که در آن بی سر بودن تعجب‌زا نیست
 که ساعات تلخ لذت و ساعات شیرین درد پرسش‌زا نیست؟
 خوشا به حال دوران کودکی که بدی‌ها با بدنات آشنا نبودند
 بدبدها از قلبات رخت بر نبسته بودند معصومیت‌ها از درختات نگسسته
 دل‌بری‌ایات را شیشه‌ها نشگسته و با پریان آبی
 روانی بی حساب‌گری‌های آسمان بودی
 اما حالا چشمان باز مرا بر سنگ سرد جاده کسی نمی‌بندد
 باغچه‌ها در ماشین‌ها به سفری بی بازگشت می‌روند
 قلاهدای معلم مدارس کودکانه است و دریا با پوزه و دم‌اش
 با زخم و آثار کبود گتکی بر بدن‌اش در زباله‌زاران به دنبال اندکی غذا می‌گردد
 ای خورشید بخشنده ای که در مدور خودت را بی حساب‌گری و سودجویی
 به یک‌سان بر روی قاتل و مقتول می‌گشایی ما از جرعه‌ها و جمله‌های خاکستر شده
 به سنگی بودن قلب خدا پی برده‌ایم خدایی که راننده‌ی فراری‌ی یک ماشین است
 و رشک‌برنده به دوستی‌ی مردمان با هم خدایی بنیان‌گذار سرزمینی که در آن
 خون طبیعت رفته‌رفته ریخته می‌شود و بر گردن آدم‌ها به جای سر
 آهسته آهسته کتاب می‌روید

شاید تنها فرهنگ

بادی شتابان و نگران با چراغ قوه‌ای در دست
 در جست‌وجوی چیزی به هر سویی سرگشان
 از گسان پرسان که: «آیا قویی تیر خورده و زخمی قویی که خودش در حال غرقه‌گی
 چه گونه قوهای دیگر را از غم و غرقه‌گی می‌تواند نجات داد؟»
 ما فضای تاریکی هستیم که غالبین در آن تیر و ترانه و خار و پروانه
 با یکدیگر اشتباه گرفته می‌شوند ما از دوست داشتن طبیعت می‌گوییم
 اما نمی‌دانیم که طبیعت در ژرفای خودش بسیار قسی‌القلب است
 مادر هزار نابرابری و شیردهنده به صدها پلنگی‌ست که خال‌های‌شان همه از درد است
 باد خودش هم نمی‌داند چه می‌جویدش را
 باد پنجه‌ان نمی‌کند از کسی بی‌زاری‌اش از قدرت و قبضه‌ی تفنگ را
 باد نام چیزی نامیرا را در آب گم کرده است
 اما به هر حال معتقد است که شاید تنها فرهنگ نجات دهد از غرقه‌گی هم قو و
 هم سرنشینان قایق را من می‌دانم که تمنا و ترانه‌های انسان
 عاقبت از لابه‌لای نادانی و از روی سر خار و خارا سنگ خواهد گذشت
 فضای تاریکِ قلوب را چراغانی کرده
 اشتباه مشق‌های مدرسه‌ی کودکانِ پروانه را تصحیح
 و به تو گوش‌زد خواهد کرد که تو تمام عمرت جویان و پرسان از این و آن
 به دنبال باد بوده‌ای باد آواره و بی‌خانه‌ای که از نخست می‌دانسته است که
 در زیر رگبارهای تازیانه‌ی زیبایی‌ی طبیعت
 بالای احساس‌های پاک آسمانی مرده و مدفون است

آیا این خودش جنایت نیست؟!

نسرین می گفت که: «در ویتترین دیرینه سال دنیا
 جای میثاق و شرافت و عشق خالی بود
 و خورشید نمی دانست که زمانی زرد و بزرگ و مدور را
 ما به آسمان اش نسبت داده ایم ما سرنوشت سبز انسان را از کنج افق ها
 به زیر فروکشیده ایم ما از دل سنگ و جماد
 فرهنگ فرشته ساز را بیرون آورده ایم» تو شاعر آینده ای نباش که آینه ای ندارد
 و آیین اش لحظه به لحظه زنگ می زند! تو بدان که شکست با پیروزی آغاز می شود!
 همان طور که فواره با دست یابی به اوج خود سرتگون
 و میوه پس از رسیدن به رنگ و شیرینی می گندد
 نسرین می گفت: «تجربه ی یک آدم حبه قندی است
 که در چای آدم دیگر خوب حل نمی شود هر آدمی تلخی را بر روی زبان خودش
 یک بار هم که شده باید تجربه کند»
 من امروز صبح کفِ اتاق های ام را با اشک شست و شوی دادم
 دست غمی جوان و زیبا را در دست غمی کهن سال و معتمد گذاشته
 به او به شوهری دادم و به هر دوی آنان گفتم:
 «آیا بلاهت نیست در مبارزه علیه یک جنایت کار
 از جنایت کار دیگری که دشمن اوست پشتیبانی کردن؟!
 آیا این خودش بدترین بلا خودش جنایت در جنایت نیست؟!»
 شاید زبان انسانی در آینده مثل حالا قاصر نباشد
 در بیان واضح قساوت دقیقه به دقیقه ی قرون
 در نشان دادن اوج فواره های خشک جنایت هزاره ها
 در هجی کردن غم بی پناهی های پرنده وار کودکان این هنوز در باغچه ها نشکفته

پَرِ پَرِ بر خاکِ فروریخته گان شاید در آینده دو نواده‌ی یک آدم
 به قله‌ی چنان فرهنگِ بلندی رسیده باشند که نبردشان با هم
 چون نوازش و آمیزشِ عاشقانه‌ی چای و شکر در استکان باشد
 و معنی‌ی پیروزی و شکست در بستر تب کند تبخیر شود
 اما حالا تو هنوز هم نسرینِ زیبایِ من هستی و اتاقات گل‌دانی مکعب‌شکل
 و در ویتترین دنیا دارد خالی‌تر می‌شود جای میثاق و شرافت و عشق
 و هنوز آن سؤالِ سرنوشت‌ساز با رقصِ پشیمانی‌اش باقی
 که سحرِ چه آوازی ما را بر آن داشت که در مبارزه علیه سرمایه‌داری
 از کمونیست‌هایی دفاع کنیم
 که تصویری روشن از خود را در آینه نشانِ جهانیان می‌دادند
 اما جنایت‌ها و شاعرکشی‌های شان را مثل زنگِ پشتِ آینه
 از چشمِ رنگارنگِ جهانیان پنهان می‌کردند؟!

ابتهاج یعنی شادمانی

ه.الف.سایه گرچه به لحاظِ شغلی هم سایه‌ی من است اما شیوه‌ی دو دستِ شعرش
 ناتوان از در آغوش گرفتنِ مسایلِ معاصر است
 ناتوان از بوسیدنِ ظهورِ ذراتِ رازآمیز و تازه‌ی زنده‌گی

و نشستن بر فرش و چایی نوشیدن با روشناییِ اکتشافی
 همه جا بر در تقّ می‌زنند می‌شود آیا که روزی هم بر تقّ در زنند؟
 و بگویند: «مژده!» که دورانِ ددانِ ابرنشین و
 نوشیدنِ چرکابه‌هایِ کافه‌هایِ خداپرستی به سر آمد
 بویِ توانایِ تعبیرهایِ تازه‌یِ زنده‌گی از پنجره‌ها به درون آمد
 پنجره‌هایی که از اخلاقِ معنایِ دیگری را به دست می‌دهند»
 ه.الف. سایه می‌توانست خورشید باشد اگر ۶۰۰ سال زودتر زاده می‌شد
 می‌خانه‌نشین می‌خانه‌هایِ دورانِ سعدی یا حافظ می‌شد بر پیامِ پیاله‌ها تقّ می‌زد
 دستی بر سایه‌یِ سرد و سفیدِ ساقِ ساقیان می‌زد
 سپس همان دستان را رو به خدا به دعا و به خواهش‌هایِ شعله‌ور تن
 جامه‌یِ جَلَبِ عرفان را می‌پوشانید حالا اما هنوز در بسیاری جاها برقیِ اکتشاف را
 با خاکسترِ سردِ اتهام و مجازاتی سخت پاداش می‌دهند
 ددانِ ابرنشین از مدرن‌ترین دستاوردهایِ علمِ استفاده می‌کنند
 ولی علیه‌یِ طلایِ شیوه‌هایِ تازه‌یِ شعر‌گویی و عشق‌نوشی
 پاره‌پارچه‌یِ اخلاقِ چرکینِ قرونِ وسطایی را عَلم می‌کنند
 شاید ۶۰۰ سال بعد از این هم مانندِ حالا شغلِ من قهوه‌چی‌گری باشد
 یعنی دوست‌داشتنِ زیبایی‌یِ زن‌هایی با پوست‌هایِ قهوه‌ای
 دوست‌شدن در زمستان با شیرینی‌یِ شعله‌ای که عرفان‌اش
 نه تقّ بر در نه در بر تقّ می‌زند نه میانه‌یِ دو نفر را به هم می‌زند
 فقط به این طرف و آن طرف سر و جار می‌زند: آبِ بپاشید هایِ مردمان!
 جارو زنید دور از ددان! مژده! مژده! که خدا دارد می‌آید
 آن شاعرِ شیوه‌هایِ تازه‌یِ شعر‌گویی
 خورشید و شکلات را برای شما به ارمغان می‌آورد!

خانم آشیل با پاشنه‌ی بلندِ کفش‌اش

چون دست‌اش به دشمنان و ددان نمی‌رسد زمانه به چهره‌ی خودش چکی می‌زند
و با چشمانِ چپ‌اش مرا دو نفر می‌بیند
و فکر می‌کند که پهنه‌ی زمین برای یک شاعرِ بزرگ بسیار کوچک است
و پنجه در پنجه‌ی باد به قصدِ شکستِ باد افکندن گورِ خود را کندن است
گویا افکارِ در خانه با افکارِ بیرون از خانه افکارِ در خلوت با افکارِ در جمع فرق دارند
که کردارهای گوناگون از سرِ ما دست برنمی‌دارند مثلن دیروز در خیابان
وقتی زانچه‌ای در ماشین‌اش را باز کرده به تو بفرما گفت
تو به درونِ خودت وارد شده به نافرمانی‌های مقدس سلام گفته
پشتِ فرمانِ آبی‌ی آزادی‌های مطلقِ آسمانی نشسته تا کجاها که نرفتی!
چه‌ها که ندیدی! در کنارِ دریچه‌ای دیدی اُردکی نر را مزاحمِ اُردکی ماده شده
به او نوک‌زننده قصدِ تجاوزش را دارنده و در این میان انسانی ساکنِ آن سیاره
انسانی شاهدِ تلفن‌زننده به پلیس و این وقایع را گزارش کننده
و پلیس‌هایی چند آمده و به اُردکِ نر دست‌بند زده او را کشان‌کشان به زندان بُرده
و در جایی دیگر دیدی قلبی را که از تویِ سینه‌ای بیرون آمد
رفت و خودش را در وسطِ صحرایی کاشت و از آن کاشتنِ درختی بزرگ
برای شاعرانِ بزرگ
و برای کاروان‌های خسته‌ای که می‌خواستند شترهای‌شان را فروخته
هواپیما و جت را خریداری کنند پدید آمد
و در جایی دیگر فریادی را دیدی که سرد شد و ماسید
شکلِ انسانی را به خود گرفت با کلاهی گرم از عزم با شالی دراز از شوریده‌گی
با کفشی که پاشنه‌اش به "آشیل" معنایی معاصر را می‌بخشید
انسانی که دست‌اش به دشمنان و ددان نمی‌رسید

و مدام به چهره‌ی خودش چک می‌زد ای دیوانه‌ی داننده‌ی اسرار
 تو به من بگو کجاست پیگری که گردش خونِ پول او را بیمار و مسموم نکرده باشد؟
 کجاست سرزمینی که در آن بادِ نادیدنی مثلِ خدا از پشت به آدمی
 خانناهِ خنجری نروده باشد؟ ای دیوانه یادم می‌آید که روزی با تو
 در ماشینی با چهار چرخ از شعر نشسته بودیم
 تو به جای قلب در سینه‌ات برگِ زردِ درختی بود
 و با توجه به مزاحمت‌ها و متلک‌های جنسی‌ی تو
 زانچه‌ای با بال‌هایی به رنگِ آبی که در صندلی‌ی عقب نشسته بود
 عصبانی و شوریده پس از اندک تأملی به ما گفت:
 در سیاراتِ دیگر اگر موجوداتِ زنده‌ای باشند
 شاید نه فقط شکلِ ظاهرشان با انسان‌ها و موجوداتِ زمینی فرق
 بلکه اصلن مفاهیمی مثلِ حقیقت
 مثلِ عشق و زیبایی پیش‌شان وجود نداشته باشد یا اگر وجود داشته باشد
 هر کدام از آنان پلیسانِ خودشان را داشته باشند پلیسانی که شاعرند
 و سفینه‌ی آزادی‌خواهِ اشعارِ شگفت‌انگیزشان را
 با مجهزترین و مدرن‌ترین سفینه‌های فضایی به مقاصدشان حمل می‌کنند

من در این جهان خارجی هستم

مانتوت را از تنات در بیاور ای ماه!
 زیرپوشات را بیاموز که بیامیزد روی همین میز با رازهای زیبا!
 البته طوری که حامله نشود خورشید
 روی دستاش گذاشته نشود بارِ گرانِ خرجِ زنده‌گی
 و کارِ دشوارِ تربیتِ بچه در این جهان
 جمادات را جانیست که آن را فقط انسان‌های بسیار رشد یافته می‌بینند و می‌شنوند
 غم و شادی‌شان جامه‌ای از جنس سکوت دارد
 جانب‌داری‌شان از این یا آن جریان اجتماعی جاودانه پنهان باقی می‌ماند
 بگذار مانتوت زنده‌گی و هنر را گرم کند ای ماه زیرا هر دوی آن‌ها شیرین هستند:
 دو تار و پودِ شریفی که از آن‌ها خدا و عنکبوت به شراکت هم
 یک خیاطخانه را در نبش این خیابان باز کرده‌اند
 خدا و عنکبوتی که یک‌دیگر را حامله می‌کنند و معنای زشتی و زیبایی
 و بدی و خوبی را بنیاد می‌گذارند من در این جهان خارجی هستم
 و هر چه خرج می‌کنم از جان‌ام بر شگفتی‌های در خُرچین‌ام افزوده می‌شود
 من زیرپوشِ تو را در بالاترین کهکشان‌ها یافته‌ام و پایِ تو را در کنارِ میزِ خدایان
 سرگرمِ عشق‌بازی با مورچه‌گان
 مورچه‌گانِ عربیانی که از وفاداریِ سفید پاهای‌ات بالا می‌روند
 تا به تلاقیِ مقدسِ دو جهان برسند به آن آرامشِ بهشتِ موعود
 ای جریان‌های اجتماعی آن جام‌های سیاسی مگر بسته به سودِ خویش
 تن به هر آبی نمی‌سپارند؟ به هر جویی کام نمی‌بخشند؟
 و در این جهان که حامله‌گیِ خورشید رنگی زرد و شکلی مدور دارد
 مگر سرِ بزرگ‌سالان بیش و پیش از کودکان محتاجِ تاجِ آموزش نیست؟

قناری‌های آهنی

به جای نان به ما سنگی لایزال دادند گفتند که بخورید
 تا خانه‌تان دارای فورانِ آبی زلال شود گفتند که درمان بعد از درد می‌آید
 پیروزی بعد از مرگ می‌آید آن‌جا زن نان بود و مرد دندان
 و صاحبانِ نانواپی نامردان و مشتریانِ مانندِ شپش در هر سو آشکار و پنهان
 آن‌جا آوازا آهنی و لوله‌ها قناری بودند
 و مذهبِ چکه‌چکه آیینِ عزا را در حوض‌ها می‌ریخت
 سیگاری در بلواری ایستاده و پُک پُک داشت زنی را می‌کشید
 و سخت عصبی به این سو و آن سو سر
 منتظرِ خدایی که هم‌واره صدایِ کفش‌اش به گوش اما خبری از خودش پیدا نبود
 اگر آدم بودن مانندِ تو بودن است پس زنده‌باد نبودن! اگر نبودن تویی
 پس زنده‌باد بودن! در سینی لکه‌ای بود که با هیچ مایعِ ظرف‌شویی
 و با داغیِ درجه‌ی هیچِ آبی پاک نمی‌شد
 ننگی در سینی خودش را بی‌دریغ به میهمانان تقدیم می‌کرد
 آنان را تنگ در آغوش گرفته و گرم می‌بوسید از احوال‌شان پرس و جو می‌کرد
 آن‌جا قناری‌ها آهنی و لوله‌ها آواز بودند و آب شرم‌گین از گِلِ آلوده‌گیِ خویش
 سر به زیر و شتابان در دشت‌ها پا به گریز می‌گذاشت
 آن‌جا به جای باران به دهانِ ابدیِ سنگ ما را می‌خورانیدند
 و به ما می‌گفتند که تمامِ پیروزی‌ها را مرگ بی‌رنگ می‌کند
 و انواعِ جایزه‌های علمی و ادبی را نصیبِ شپش‌ها
 آنان می‌گفتند که در هر قطره‌ی فواره‌ی آب خانه‌ایست که بر خاک فرومی‌افتد
 و شما درختانِ بلواری هستید منتظرِ باغبانی که لقب‌اش خداست
 خدایی که صدایِ کفش‌اش در گوشِ سیگارها پراکنده اما خودش نمی‌آید

اگر آدم بودن یعنی تو بودن
 پس بگذار که من معنای بلند حیوانی آزاد و بی آزار باشم
 دست در دست گیاهان مؤدب با باران به آبدای وی ویرانه‌ها بکوشم
 چون قطره‌ای داغ در کف پهنای زمین نجات زمستان زده‌گان را بنوشم
 و اگر زن نان است و مرد دندان بگذار آرزو کنم که در نان
 سنان و سنگ‌ریزه‌هایی سوزان پنهان باشند!

مردی مکعب شکل

معصومیت تو را به میهمانی دعوت کردند اما زمین‌شان پنهان دهان گشوده
 برای فردای شیرین شاخه‌ای که من میوه‌ی رسیده‌اش باشم
 زمان برای شاعران معنای دیگری دارد
 حوضی که از آن مجسمه‌ی بزی آب می‌نوشد هیچ‌گاه ته‌اش به سر نمی‌آید

خسته‌گی و چراغِ در عرق‌ها دلیلِ درستیِ راه و
 برهانِ برائتِ پاهای هم‌واره خطاکار نیست معصومیتی که در آغازِ کودکی بود
 با معصومیتی که تبدیل شد به انگلِ ریشه‌ها آیا معنای اش یکی‌ست؟
 مردی مکعب‌شکل با مصالحی از سیمان و آجر با سقفی از بی‌ایمانی
 و کفی عاشقِ دریا وفادار به زیباییِ مردی که در چشمان اش دو پنجره باز می‌شوند
 نوبت به نوبت رو به فلسفه رو به شعر رو به مرگ رو به زنده‌گی
 آیا در آن خانه بود که مرا به میهمانی دعوت کردند؟
 آیا در آن خانه بود که صدایی از دهانی پنهانی می‌گفت:
 «اعتماد مکن به ماهی که آسمان اش زن است! زنی که هر دم آبستنِ عشقی آبکی
 پروراننده‌ی آتشی بی‌خاکستر است» هر روزی یک دهان روشن است
 و انسان میوه‌ای که در اندیشه‌های شبانه اش رسیده می‌شود
 تا سحرگاه باز به میهمانیِ خطاهای تازه‌تری دعوت اش کنند
 تو قلبی در تنِ تندیسِ یک بُز بودی و شعرهای ات خون نداشتند
 بُزی که از تقلاهای اش برای رسیدن به هدف عرقی بر پیکرش حاصل نمی‌شد
 عرقی دارایِ چراغِ چراغی که سرانگی از سرمایه‌داران و انگلان نمی‌گیرد
 من می‌دانم که کفر و ایمان در سیمان با یک‌دیگر جفت‌گیری کرده
 ساختمان‌های جدیدی را به وجود می‌آورند
 من می‌دانم که معصومیت نه مرد است و نه زن هم مرد است و هم زن
 و بی‌هوده خواهد بود حرافیِ درباره‌ی شیرینیِ شاخه‌های فردا
 درباره‌ی میوه‌ای در شعری که پنجره اش گشوده خواهد شد به ناکجا

آگاهی‌های برشته

تمام خاکسترها می‌گویند که این بستر
 دارد خالی می‌شود دیگر آهسته آهسته از آن عشقی که آتش به دل عالم می‌زد
 و آدمی را آگاه به خالی کتاب‌خوان می‌کرد که بی آن
 هر چهره‌ای به حیوان تعلق می‌یابد

تمام خاکسترها می‌گویند که تیره‌بخت‌ترین بچه آن است که والدین‌اش را دین
 آبخشور در نادانی باشد و نان از تنورِ تن‌پروری فراهم آید
 فریادِ تو پرنده‌ای بود پرپرزنان و شتابان در هیچ‌کجایی پناهی نایابان
 محبتِ تو دریایی بی‌کرانه طالبِ ماهی‌ای که ستاره‌گانِ خیس‌اش را بفهمد
 که به رنگین‌کمانِ مواج‌اش احترام بگذارد

و من شاهدِ هر روزِ غرقِ گشتی‌هایی که سرنشینان‌شان فراری از میهن
 و من پسران که چرا آنان را به دنیا می‌آورند پدران و مادران؟
 بسترها می‌گیرند برای جای خالی‌ی پرنده‌ای که آتش به دل عشق می‌زد
 برای تنهایی‌ی گلی که مجذوبِ بوی کتاب‌ها بود
 و می‌دانست که بوی نان و بوی نم دست داده به دستِ هم
 در کوچه‌ها می‌روند و از این و آن آدرسِ خانه‌ی فرشته‌گان را می‌پرسند

تمام خاکسترها به دنیا می‌گویند سیگار سیگاری خسته بر لبانِ فرسوده‌ی روزگار
 اما نمی‌دانند که تیره‌بخت‌ترین بچه آن است که رختِ والدین‌اش
 آویخته بر طنابی به نام نادانی باشد

و بر بام‌شان نباشد پرنده‌ای که به درک و احترام نوک زند
 من به هر رویی که آینه می‌کنم تصویراتِ بی‌اصل و نسب و مشکلاتِ زنگاری
 هزارهزار می‌آیند به دیدارم حکامِ تیر و کمان به دستِ مثلِ قارچ از زمین می‌رویند و
 به من می‌گویند که تو را یارم ای بی‌ریشه‌ای که از تو جهان از کتاب‌خوان خالی

خدا فراری و نشسته در کشتی بی پناهی و نان غرق در آب
ای بی ریشه‌ی چشم دوخته در چشم خالی‌ی سراب
تو اگر تنات تنوری می بود زایای آگاهی‌های برشته به هر سویی که روی می کردی
می دیدی که کوچه به کوچه و صف در صف منتظر دیدارت ایستاده‌اند
فقط فرشته و فرشته

صدای قُمری در قاب

آتش دهانی داشت که هر چه دندان‌های اش را می‌کشیدند
و چشمانی که هر چه اشک‌های اش را می‌روبیدند
دست نمی‌شست از آتش بودنِ خویش حتا بیش
می‌سوخت دلِ خود را و می‌سوزانید خانه‌ی دیگران را از عشق آتش می‌گفت که:

«شعید احتیاج به شاهد دارد برای اثباتِ شهادتِ خویش
و گرنه او هیچ‌گاه دست‌گیر و شکنجه هیچ‌گاه گُشته نشده بوده است!»

من صدای قُمری را قاب می‌گیرم تا با دیدن اش همیشه به یادِ تو کوکو؟ بگویم
قلبِ مرا انگار با حروفِ نامِ تو نوشته‌اند که با تپشِ راز آمیزِ هر نبضِ آدمی
چراغ‌های قرمز تسلیم شده به عابرانِ خسته‌ی راهِ آزادیِ اجازهِ عبور می‌دهند
آتش وجدانی داشت که ابتدا خودش را نقد کرده
سپس در پستویِ خانه‌ی دیگران به دنبالِ خاکستر می‌گشت آتش می‌گفت که:

«برای یک شعید چه حجتی بالاتر از سبزی‌ی بوستان‌های روییده از جنازه اش؟
چه بیانیهِ ای زلال‌تر از آوازِ قاب گرفته شده‌ی یک قُمری؟»

آتش می‌دانست که چراغی در تسلیم
شخصیتِ تسلیم‌شونده را برای همیشه خاموش می‌کند
و آغوش اش را تعی از عطرِ پیامِ پروانه‌هایی
که برای آزادی‌ی زندانیان از زندانِ درون و بیرون مبارزه می‌کنند
نامِ تو را انگار با حروفِ قرمزِ قلبِ من نوشته‌اند که در هر کاغذی آتشی پنهان
بی‌صبرانه انتظار آمدنِ زمستانِ جانِ شاعری را می‌کشد و زمین
- این دندان‌کنده شده از دهانِ کهکشان‌ها و افتاده در این پایین -
کشان‌کشان خود را بالا می‌کشد تا به خدایانِ فخر فروخته و بگوید که تنها عشق
تنها عشقِ انسان به انسان توانِ سوزاندنِ آتش را دارد!

جنازه‌ی آتش‌ها

جنازه‌ی آن خلبانِ هواپیما را باید اعدام کرد آن خلبانی که به قصدِ خودکشی
۱۵۰ سرنشین که شماری از آنان کودگانی بی‌گناه بودند را

با خود در کوهستان‌های فرانسه سقوطانید

و گرما و نشاطِ خانواده‌های‌شان را برای ابد ویرانید

حالا من هر وقت که از خانه بیرون می‌روم

از گوشه و کنار خیابان‌ها شعر جمع‌آوری کرده آن را آتش می‌زنم

تا بازمانده‌گان‌ام را تسلی داده دست و دل‌شان را دوباره گرم گردانم

حالا من می‌دانم که آسمان به همهی چشم‌ها و همهی ستاره‌گان

به چشمِ همهی ستاره‌گان تعلق دارد

و کسی حقِ گرفتنِ این تعلق را از هیچ‌کدامِ آنان ندارد / جنازه‌هایِ این همه آتش

این همه تابوتِ از آب که زمین بر دوشِ خود آن‌ها را به دور خورشید می‌گرداند

دستی ناشناس که سطورِ نوشته‌شده اما ناتمامِ تو را به پایان می‌رساند

تو که معتقدی که یک انسان حقِ خودکشی را دارد اما حقِ دیگرکشی را ندارد

فلسفه از ساده‌ترین سؤال آغاز می‌شود و ساده‌ترین سؤال این است که:

«چشم‌هایِ آن آخرین آدمِ دنیا را چه کسی خواهد بست؟»

چه کسی جسدش را به خاک خواهد سپرد و با ادایِ احترام به او

از عذابِ وجدان خواهد رست؟» وحشتِ تنها ماندن وحشتِ در تنهایی مردن

جنازه‌ی آن خلبانِ خودخواه را شایسته‌ی اعدام یعنی منغورِ خلق بودن کرد

و شعرها را از رویِ شعله‌ی آتش نجات دادن

شعرهایی که تکه‌تکه‌شان می‌دانند که هوا و ستاره هم مثلِ سرزمینِ فرانسه که به

همهی فرانسویان

به همهی هواپیماها و به یک‌یکِ سرنشینان‌شان تعلق دارد

جدایی جلادی بود

روی چشم‌های‌اش را با دست گرفت او تا جدایی را که جلادی بود نبیند
 جدایی از دوستانِ دیرین از عشق‌هایِ شیرین
 و از دست‌هایی که دسته‌گل و اعتماد را به آدمی ارمغان می‌داشتند
 ریشه‌ای در زیر زمین لاشه‌ی زنی را ذره‌ذره می‌خورد
 و زیبایی‌ی زن اندک‌اندک در درختی نوزاد دمیده می‌شد
 صداهایی نرسیده بر شاخه بودند آنان
 که ما می‌شنیدیم‌شان و چشم بسته باور می‌کردیم‌شان که ما جان فدا می‌کردیم‌شان
 ما نمی‌دانستیم که به جای کفش دود را به پا کردن
 آدمی را به آتش‌زاران می‌رساند به سرابِ عطش به سوزشِ قلوب
 اما ارزشِ کلمات را باید از لبانِ تو فهمید از آن نورِ راز آمیز
 از آن نورِ ندیدی و نشنیدنی که شبی با تو مجامعت کرد
 و تو فردای‌اش گریزان از جمع
 سخن گفتن با گل‌ها و دوستی با پروانه‌ها را در پیش گرفت
 و در این سخن‌گویی و دوستی دوباره صمیمیتِ دنیایِ کودکی
 تیرِ بی‌تشنه‌گی‌ی مرداد و کمانِ رنگینِ اعتماد را یافتی
 من دیگر نمی‌خواهم صدایِ کال و ترشی بر شاخه باشم
 من دیگر نمی‌خواهم کفشی از دود را به پا داشته باشم
 من دیگر خسته شده‌ام از این همه چشم بستن به قصدِ جدایی‌ها را ندیدن
 خسته از در رؤیا زیستن و در رؤیا بر جلادان و انگلان ساکن ریشه‌ها فایق آمدن
 زیبایی‌ی زن درختی را در خود دارد که هوش و حواسِ سایه‌ی مردها را می‌خورد
 و تا این خوردن ادامه دارد اعتماد چوبی شکسته خواهد بود
 و هیچ دسته‌گلی دستی را به آدمی ارمغان نخواهد نمود: برای در آغوش گرفتن تو

که لبانات را ماتیکی ست به رنگِ آبیِ آسمان
و شخصیات را نوریِ سوایِ نورهایِ دیگر
تو که ارزشِ کلمات و پروانه‌هایِ در کودکی را به‌تر و بیش‌تر از هر کسِ دیگری
درمی‌یابی

حالا با شرحِ این احوال باز او به چه خیال
کفش و کلاه به پا و سر کرده است و بی‌قرار
می‌خواهد از این خانه و از عطرِ آتشِ مطبوع و معتدلِ سخنِ بخاری‌اش
از خلوتِ سبزِ شمعدانی‌هایِ شعرسرای‌اش بیرون برود؟ او را می‌گویم
آن دودِ سوداگر را

صیدِ سایه‌یِ مرغ

من سایه‌یِ آن مرغ را صید کردم و به تو دادم
گفتم: «برو آن را برایِ خودت کباب کن! بخور و سیر بشو و به جانِ من دعا کن!»
اما موقعِ گرفتنِ سایه‌یِ آن مرغ از زمین تکه‌ای از زمین نیز با آن گنده
و در دستانِ من باقی ماند هوا گرفته بود و در کردارهایِ راستِ اضلاعِ مربع
بسا گردی‌هایِ دایره و کجی‌هایِ زمانه پنهان
اما خانه‌یِ گرمِ انگشتِ ما در هیچ انگشتی نبود ما آتش را در کلمات می‌یافتیم

ما کلمات را آتش می‌زدیم تا با گرمی و روشنی‌اش
 مرغان را به دور خود جمع کنیم و با ارمغان شمعی
 ماهیان را روانه به دنبال گردن‌بندی که رشته‌اش سر در حقیقت داشته باشد
 مغازه‌ی عشق و محبت فروشی کوچه به کوچه می‌رفت و کالای خودش را جار می‌زد
 اما کسی سر از پنجره به پرشش یا تماشا در نمی‌آورد
 کسی نمی‌دانست که با قتل هر امیدی مرغی از مرغان کم
 اما قطعه‌ای هنری به قطعات هنری دیگر افزوده می‌شود
 شما ای گوشت‌های به روی آتش اشک‌ریزان
 و دست‌های در دعای تان به سوی خدا خیزان شما ای شهیدان راه راستی
 ای بر باد دهنده‌گان سیم‌های قفس
 ای نفس‌های تان جاری‌کننده‌ی آب‌های زلال از هر جانب این قحطزار
 شما خوب می‌دانید که هر انسان تکه‌ی جامد‌کنده شده‌ای از دل کهکشان‌هاست
 هم از این‌رو دل‌تنگ کهکشان‌ها دست‌اش رو به ابرهای دعا
 و مخترع رنگین‌گمان هزاران خداست شما خوب می‌خوانید ترانه‌ای را که در آن
 حقیقت نخی‌ست که به سوراخ هر سوزنی که دعوت‌اش کنند
 نقش‌های نو و نوتری را نوید می‌دهد نقش‌هایی که دانه‌شان پیدا و دام‌شان ناپیدا
 تا مرغان باشهامت و شیدا برای هزار و یکمین بار گول خورند و شهرزاد زیبا
 نام خود را خانم زمانه بگذارد با کلاهی کج بر سر کت و دامن پوشیده و عطرزده
 با بلیطی در دست برای رفتن به تماشا یا شنیدار قطعات هنری در موزه‌ای
 در کنسرتی آه ای گردون دیرگرده
 ای گردون سر قرار با آقای عشق و امید و محبت نیامده
 چرا برای انگشتر تو فرق نمی‌کند به انگشتری تاریک یا روشن رفتن؟
 چرا برای کنگره‌ات فرق نمی‌کند که بر او مرغ نامطیع اندیشه نشسته
 یا مرغی نقشه‌ی قتل کِشنده هر لحظه یعنی یک مرغ برده و بی‌ریشه؟

جوابی علمی

ستاره گان - این تراشه‌های ناخنِ خدایان -
 از میهمانی‌ی چشم و چهره‌ی چه کسانی باز آمده‌اند
 که بارشِ خراش و خون از آسمان بر زمین دمی توقف نمی‌پذیرد
 که جوابی علمی برای چرایی‌ی عمل نکردن به بدی وجود ندارد
 و نه نیز برای طفره رفتنِ نیزه‌ای عاشق از نشستن بر قلبِ زیبایی؟
 ستاره گان در آن میهمانی چه نوشیده‌اند با چه کسانی آمیخته‌اند
 که این نوزاد پیرتر از پدر و مادرِ خویش است و آدمی در سنگ‌دلی و ریختنِ خون
 خطا و گناهش از ددانِ بیابانی بیش است؟ آن شاعر را الهام
 ترک کرد و رفت و در پاییز نشست و درختی زرد شد
 زیرا آن شاعر برای یک ریال دست و دل‌اش مثلِ بید می‌لرزید
 و شخصیت‌اش بیش‌تر از تراشه‌ی نازکِ ناخنِ نمی‌ارزید
 چشمِ تو در چهره‌ی هر کس دیگری می‌تواند جا خوش کند
 دستِ هر گمان‌گیری می‌تواند دست‌های تو باشد
 اما تیرها و نیزه‌ها قلبِ زیبایی را از پای نمی‌توانند انداخت
 اسب‌ها نمی‌توانند برای چرایی‌ی عمل نکردن به بدی
 قاطعانه به جانبِ جوابی علمی تاخت من از اشاره‌ی انگشتِ تو آفتاب را یافتم
 من از بشارتِ هر نگاهِ تو
 جامه‌ای از مهتاب را برای گم‌شده‌گانِ این گورستانِ بی‌کرانه بافتم
 گورستانی که در آن بیدها دست و دل‌شان برای یک ریال می‌لرزد
 و پدر و مادرانی که شاعرند از بچه‌های خود بچه‌ترند
 و شعرهای‌شان را برای ددانِ بیابانی می‌خوانند
 تا انسان‌های سخاوتمند و مرهم‌گذار بر زخمِ دیگران را

علیه خدایانِ خونِ خوارِ آسمانی بشورانند

زن‌ها برای دوست‌داشته شدن زاده می‌شوند

گلی با دو دست از برگ از دور تو را در آغوش کشان بر روی تو بوسه‌زنان
 و پیام‌فرستانان که: «زن‌ها برای دوست‌داشته شدن زاده می‌شوند
 برای باغ‌های تماشا شدن پروانه‌های شادی را پرواز دادن
 دیوانه‌گی دشواری درک حیات را با نبات عشقِ آنان شیرین کردن
 آنان را از بار سنگین تعهد به دنیا

از کشفِ راز و رمزهایِ تاریکِ زنده‌گی معاف کردن»
 من آن ماهی‌ای بودم که صیاد پس از صید و در ساحل افکندن اش
 سر او را با سنگ یا قطعه‌ای فلزی آن قدر کوفت که زنده‌گی اش را از این دنیا روفت
 و از آن پس صدای اش و سیمای اش تنها در قطعاتِ هنری شنیدنی و دیدنی بود
 قطعاتِ هنری‌ای که آفریده‌گاران شان مردانی با جان‌هایی زنانه بودند
 گلی با دو برگ در دست اش یعنی با تمامِ دارایی اش
 از همه‌ی سرزمین‌های سیم و طلا سر بود در عشق و شور و سودا
 گوی از گروه بازی‌گرانِ زنده‌گی می‌ربود و پیام اش این که:
 «ذراتِ تشکیل دهنده‌ی سرِ آدمی با ذراتِ تشکیل دهنده‌ی سنگ یا سرب
 هیچ تفاوتی ندارد هر دوست‌داشتنی زنی را به یاد می‌آرد
 حیاتِ آبستنِ هزاران نباتِ دیوانه‌گی ست و ناخواسته به دنیا آمدن
 از توانایی‌ی تعجدها می‌گاهد» من هرگز گروهبان نبودم
 مرا از خدمتِ سربازی معاف نکرده‌اند عفافِ هنر را نتوانسته‌اند که از من بگیرند
 اما تمامِ نامه‌های داده شده به دست من سرباز بوده‌اند
 و در یکی از آن‌ها نوشته که تو
 پشتِ پا زده‌ای به کشفِ راز و رمزهایِ تاریکِ زنده‌گی
 و همین‌طور از سرِ هوس یا بازی
 شغلِ ناشریفِ شکارچی‌گری را برای خودت انتخاب کرده‌ای
 و با هر تیراندازی به سر شاخه‌ها یا انداختنِ قلابی به قعر دریا
 قلبِ خودت را شکار می‌کنی

گلی را به روی قبر من بگذار!

پس از رفت و رو ب دهن اش او رو به تو کرد و گفت: «تا زنده بودم تو دمی به دیدار من نیامدی حالا که مرده‌ام قدم رنجه‌ای کن

بیا و حداقل گلی را به روی قبر من بگذار!

دانه‌هایی چند شیرین از گفتارت را برای این پرنده‌ی تنها و بی‌فرهاد من

این روح بی‌تن بر خاک من بریز!

من با چشمان خودم دیدم که هواپیمایی از دل خاک می‌رویید

با بال‌های آهنی اش خاک را از روی خودش کنار می‌زد و

آب را به جست‌وجوی خدا می‌بویید اما از گل گرم گفتار هیچ زائری بر این مزار

نه گل‌برگی و نه شب‌نمی را نمی‌جویید

کجا رفته‌اید شما ای روزهایی که از هر سوی تان عروسی

با آرزوهایی سفید و امیدهایی باکره

به قصد رسیدن به قصه‌ای به شیرینی عسل و کره پرواز می‌کرد؟

عروسی که از رازها دهان درمی‌آورد و نیاز به درگاه آرمان‌های بی‌ستون

و کوه‌های بی‌سنگ می‌برد یک دهن بی‌کله رو به خودش کرد و گفت:

«کله‌ی من کجاست؟ این گنجه‌های بر نان جویای روغن کدام خداست؟

آخر خدایان که یکی دو تا نیستند! آخر چهار عقاب‌شان بر قله‌های سه کوه

که با هم به صلح و صفا نیستند!» پس از سخن گل با خودش

معلوم شد که رنج قدم‌ها بی‌گنج می‌ماند معلوم شد که فرهاد

تنها یک پرنده بوده است که شیرین را تنها یک دانه می‌سروده است

و هواپیما با دستان خودش چشمان خودش را از ریشه درآورده

تا نبیند کسی بر مزار من نمی‌آید را تا نخواند در نامه‌ای

هیچ قلب آهنی نمی‌گرید را حالا بی‌مرواریدی که در صدای تو است

معلوم نیست که دریا برای که دارد آواز می خواند؟
 برای که خیزابه های اش می رقصند؟ بی سرزمینِ خرمی که در جانِ تو است
 پرچم ها برای که غبارهای شان را مانند کبوتران می پرانند
 و دست و رویِ خودشان را در حرف های شفافِ خدایی که شبیه یک عروس است
 می شویند؟

عروسی تسلیم نشده به پلیدی های روزگار و هنوز باکره عروسی فقیر و مبارز
 سخت هوس کرده که بخورد پیش از خوابِ شیرینِ شبانه اش
 قصه ای گرم و تازه به طراوتِ طعمِ نان و عسل و کره

آسیابی که موها را سیاه می‌کند

به عبث ای بسا که ما موهای سر و صورت‌مان را در آسیاب سیاست سفید کردیم در آن زمان که موهای جاهای دیگرمان سازی دیگر را می‌زدند و در بی‌مکانی‌ها جا می‌ماندند

و سپوران آثار به جای مانده از سپوختن غفلت اعضای احزاب و سازمان‌ها را جارو می‌کردند شما همه «چون به خلوت می‌روید آن کار دیگر را می‌کنیدانید»^۲ از نقاب‌های تغییردهنده‌ی صورت حیوانی‌تان به موجودات اصیل آسمانی شادانید اما نمی‌دانید که زیبایی‌شناسی سردرد دارد

سر آن را دارد که هم‌واره راهی به سازی برآید که شاهد رقص زیبای حقیقت است شاهد آواز خواندن عدالت زیبایی‌شناسی با دست‌مالی بسته به پیشانی می‌خواهد از اتاقی به اتاقی رود با حرکت اندام‌اش استراحتی به خود دهد نفسی تازه کند اما می‌بیند که یک اتاق بیش‌تر ندارد

پولی کافی برای اجاره‌ی خانه‌ای به‌تر و بزرگ‌تر را ندارد
آسیاب‌ها به عبث پیش از موعد مقرر به سراغ آردها می‌روند
آردهایی که سلمانی‌های برشته و خوش‌مزه از آن‌ها پخته می‌شود!

^۲ حافظ: واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

شاهین

شاهین: شاهمی که او راست پروازی راست در آبی‌های آسمان آیین
 اما عاشق آن که از صلح و صفا بسازد مسکنی را این جا در زمین
 (پایدار و معتمد و مُشکین) زمان را اگر نه که با نبض آدمی
 پس با چه چیز دیگری باید اندازه گرفت؟ پس چه گونه باید ثابت کرد که تاجران
 که خرفتان و خرفستران هیچ‌اند در برابر پرواز پروانه‌های نیکونگاه نیلوفر دوست
 پروانه‌های شاعر سرشت؟
 نمی‌دانم گُل بود یا نامه بود که دیشب به خواب من آمده بود
 نمی‌دانم تو گُل بودی یا نامه یا گُلی در نامه یا نامه‌ای در گُل اما هر چه بود
 اصل مسئله در نمی‌دانم بود نمی‌دانم مادر بلاها بود ای شاهین نیکو سرشت
 آسمان در تو پرواز می‌کند اما آیین تو با تولد هر ستاره
 با هر بار شنیدن نبض ماه پاره عقر بهی خودش را عوض می‌کند
 ساعت تو امروز بر مچی می‌نشیند و هم نشین سخن‌های شیرین او می‌شود
 اما فردا دیگر او را باز نمی‌شناسد آیا این زمین آن قدر عادل هست
 که در هر آشیانی تخمی یک رنگ را بگذارد تخمی خواهان صلح و صفایی بی درنگ را؟
 و آیا مگر وفادارترین کس در عالم نیست آن خوابی که هر شب به سراغ گُل می‌رود
 و زانو به زانو با او در رؤیا در فراق بلبل می‌گرید؟
 من احتیاج به اثبات شخصیت‌ام از سوی نور کور دور یا نزدیک تاجران و دنیا را
 جردهان

از سوی آدمیان دهان و دندان را با هم خوران ندارم
 من از وسط صفت ترازوی آبی آسمان است
 که پزشکیان مذهب را بر زمین می‌بارانم پزشکیانی که تناسخ نبض‌هایی منجمدند
 مداوا کننده‌ی سرگیجه‌ی ساعت‌ها از آدم‌ها

پزشکانی که مدادی وفادار را به تو می‌بخشند ای شاهینِ بلندپرواز
 ای هم‌نشینِ آیینِ پاکِ ستاره ای سر فرود آورده در برابرِ عظمتِ اندیشه‌ات ماه‌پاره
 ای دل سپرده به گشودنِ آن گرهِ اصلی
 یعنی از ته تاریکِ چاه در آوردنِ گویِ پیرسالِ نادانی
 اما آیا این مداد با مصالحی از جانِ خویش مسکنی مناسب و مُشگین
 مسکنی آگاه را در زمین برای یارانِ آواره و دیرینِ شاعران
 یعنی برای آهوان خواهد ساخت؟ آهوانی که امروز هنوز نمی‌دانند که دیشب
 گُل بود یا نامه بود که به خواب‌شان آمده بود
 اما سایه‌روشنِ سخنی شنی در خاطرشان مانده است که: مادرِ اصلی‌ی بلاها
 در متر و معیاری‌ست با بویِ بدرویِ پشکل و پول
 متر و معیاری که نمی‌فهمد رندیِ شیرینِ شاعرانه را سر فرود نمی‌آورد شورانگیزانه
 در آستانه‌ی شکوه‌مند و پُرشکوفه‌ی جنون

شاعران و یهودیان

نان و سیب پس از گذشتن از مری و معده
 و پا گذاشتن در راه تاریک و طولانی آن ده
 از ادامه سفر توفانی خویش پشیمان شده تمام راه رفته را بازگشته
 از دهان تو در آمده و اندک مدتی در اتاق اتراق سپس از در بیرون رفته
 یکی از آنان راهی گندمزاران و آن دیگری راهی باغستان شدند
 من مکرر مرده‌ام و در مرده‌گی‌ام نگران دیر رسیدن به نوبت مقرر پیش دندان‌پزشک
 ولی آخر ای بی‌چاره ای من
 برای یک مرده مگر چه فرق می‌کند که دندان‌اش درد داشته باشد
 خال و سیاهی و گرد داشته باشد یا براق و سفید
 متمایل به بوسیدن اعضای ایلی سرخ از نان و سیب؟ او به‌تر است که در خاک‌اش
 با آب‌اش مشغول کشف آتشی بلند و نوشتن شعری قشنگ باشد
 و نگران سفر سیاه و طولانی دود و واژه
 او به‌تر است بداند که شاعران متعدّد و در تاریک‌ترین شب‌ها نیز نمایان‌اند
 چون یهودیانی با ستاره‌های زرد دوخته شده بر جامه‌های آواره‌گی
 معده و مری دندان‌پزشک به زیر این درخت آمده و دست به دعا برداشته
 برای شفای جهانی که در آن دود واژه بیش‌تر از نور آن است
 و صفوف و نوبت‌ها همه برای رسیدن به سود دندان‌گیر دریا و
 داشتن روباهی فریب‌دهنده‌ی بط اگر اوضاع بر این نمط پیش رود
 یعنی آب‌روی خدا و خلق بیش‌رود (از پیگرد و نمدمال کردن شاعران و یهودیان)
 دیگر به چه درد خواهد خورد سفیدی دندان سفیدی‌ی قو سفیدی‌ی ماه
 دیگر به چه کار خواهد آمد اتراق در اتاقی در ترانه‌ای
 یا در زیر ستاره‌گان آسمانی سرنپوشیده؟ ای گذشت ای سخاوتمند

ای گذشتن از راه از هر خطا و گناه

ای در تمامِ عمرت کوشیده به تمیز نگاهداریِ شرافتات با مسواک

مرا چه باک از باتومِ نهنگ از زندانِ خدا از خرطومِ ناخدا؟ من زرتشت‌ام

من آن درختِ زرد و عزادار و خمیده‌پشت‌ام که زردی و عزاداری و خمیده‌پشتی‌اش

ریشه در سرنوشتِ زار و اندوه‌بارِ یهودیان دارد

میلیون‌ها یهودی‌ای که در هر شهر و ده

ازشان دریغ داشته می‌شد تکه‌ای نان و ذره‌ای سیب

گلی زمستانی و قشنگ از آتش و بلبلی تابستانی و زلال از آب

یهودیانی که در اردوگاه‌هایِ کار و کوره‌هایِ آدم‌سوزی

قربانی‌ی مری و معده‌ی وحشی‌ی دروغ‌گویان شدند

قربانی‌ی خدایانی که نمی‌دانستند که شاعران به دنبالِ شهری‌اند

که از او پیدا نمی‌شود کوچک‌ترین نشانی در هیچ نقشه‌ی جغرافی

نمی‌دانستند که شعر هندسه‌ی خاصِ خودش را دارد یک مهندسِ خوب باید بداند

که مهتاب را در کدام دانه می‌گارد که انتقام را از کدام آفتاب برمی‌دارد

و خدا شاعر بود

دروغ گفتن به نخ‌ها برای سفتنِ دُرهایی از حقیقت و تحویل دادن‌شان به دریا
 حساسیتی حجمی بر شاخه‌ای‌ش عطسه و بر شاخه‌ای‌ش غبار
 بر شاخه‌ای‌ش رقصِ روزانه‌ی عشق و بر شاخه‌ای‌ش خوابیدن در شب‌های تار
 حساسیتی که دریچه‌ها را رو به تعهد باز می‌کند درکِ دشواری‌های فطرتِ دنیا را
 از شعر گفتن آغاز می‌کند دو کفش که پاهای‌شان بریده
 و بر ریسمان آویخته شده بودند سنگینی‌شان خوابِ مرا فشرده و آشفته
 فضای سینه‌ام را تنگ کرده اتهامِ ننگ به تو می‌زدند
 در کوچه‌ها عسس‌ها به عبث خدا را دست‌گیر کرده بی‌درنگ او را دار می‌زدند
 دریا اگر دروغ نمی‌گفت در صدف‌های‌اش کُنْدُر و عود نمی‌خفت
 هر ماهی‌ای تنبل می‌شد و برای رقصِ خودش دیگر تار و تنبکی را نمی‌جُست
 این زمانه زمانه‌ی عرفان نیست و اگر هم هنوز در جایی بدنی از او باقی مانده باشد
 باید بر او لباسی از مدرنیت را پوشانید
 او را به چرانگانی‌ی جشنِ ماهی‌ها در اعماقِ اقیانوس کشانید
 عطسه شاخه‌ای دارد که از حساسیت به انگلان و پست‌فطرتان سخن می‌گوید
 از ریسمان‌هایی که حقیقت را می‌جویند تا او را واژگون از پا به دار آویزند
 تا کلمت و زمهریر را با هم بیامیزند و تعهد دیگر دریچه‌های‌اش را به هر طرف
 مخصوصن به سوی سرشتِ زیبایی‌یاس و سوسن
 و سرنوشتِ خوش‌بوی بچه‌های کوچک نگشاید ای عشقِ والا
 ای سالم برآمده از اعماقِ ننگ و شادان از جشنِ مذابِ ماهی‌ها
 این جاپایِ خوابِ بر برفِ مانده که زکامی و دچارِ تب و لرز شده
 در خورترین پزشک را برای خودش در کجا خواهد یافت؟
 در کجا کام خواهد گرفت انسان از آرزوهایِ خشکی که خانه‌ی دیرین‌شان در ابر

از امیدهایی که امروز لاغر و دیروز ستبر؟ خوشا که گرفتن انتقام در این باغِ خونی
 با مقاماتِ موسیقی باشد! خوشا چنگک فرا انداختن به خنده‌هایِ آب!

خوشا درود گفتن به عودی که دودش فضا را آلوده نمی‌کند به سودِ صیادا!
 زنده باد آن کسی که نمی‌پرد از یاد

که من آن حجمی هستم که به هر سویی که روی می‌کند
 پرنده و شاخه را تبدیل شونده به یک‌دیگر می‌بیند آن حجمی که می‌داند
 در آغاز شعر بود و خدا دروغ می‌گفت و خدا شاعر بود!

نژادکشی

۱

یادآوری در آینه که نگریست بسی گریست از دیدن این که مردانِ تُرک چه‌گونه شکمِ زنانِ حامله‌ی بلغار یا ارمنی را پاره جنین‌شان را از شکم بیرون آورده به هوا فرامی‌انداختند و آن را با شمشیر یا خنجر فرومی‌گرفتند و با این فرآیندختن و فروگرفتن به مردم جهان پیام می‌دادند که خدا نیز مانند هر چیز دیگری که وجود ندارد ملیتی ندارد تو به اندازه‌ی چند صدسال بر سرِ قرار با آینه دیر آمدی و وقتی هم که آمدی نه ببر آمدی و نه شیر آمدی بلکه از سن و سالِ خودت هم پیرتر آمدی و دیگر یاد و هوشات توانایی‌ی بارگیری از نطفه‌ای را نداشت کمانِ پشتات سر به سر تیر و مرداد می‌گذاشت من خونی بودم به شکلِ فریاد جست‌و‌جوگرِ حقیقت و مبارزه‌ام علیه نژادپرستی و بی‌داد خونی که از غاری به شکلِ ساده‌لوحی بیرون رفته آهسته آهسته گوهر را از سنگ تشخیص داده راهِ پاکِ کودکی را در پیش و کمانِ پُرکششِ هنر را در دست گرفته برای همیشه خانه‌ی سرد و تاریکِ خدا و کشتی‌ی به گِل نشسته‌ی ناخدا را ترک کرد یادآوری به یاد می‌آورد آینه‌ای را که برای دست‌یابی به کمال بیرونِ خود را از زنگار و درونِ خود را از جنسیت و نژاد پاک می‌کرد برای شاد کردنِ مردمِ جهان به شعر روی می‌آورد و نگاه‌ی عاشقانه به دخترِ قرمزِ تاک می‌کرد دختری که آرزویِ زلالِ پیاله‌ها از او پُر دریاها علیه خدا و ناخدا از او شوریده و صدف‌ها از او دل‌شان سرشار از اندوه سرنوشتِ سرشته از معصومیتِ آن جنینان آن مادرانِ بی‌شمشیر و بی‌خنجر که حتا تمامِ اشیاء به وجود نیامده‌ی دنیا نیز

برای شان می‌گیرند حالا مهم نیست اگر که گردنِ دردمندِ تو
 سر به سرِ گردنه‌هایِ کوه می‌گذارد و کمانِ پشتات به کوهانِ شترها می‌خندد
 حالا مهم نیست که چرا حقیقت نامِ مرا نمی‌داند نشانِ خانه‌یِ مرا از کسی نمی‌پرسد
 مهم این است که اگر این بار آن نامردانِ تُرک به غارتِ قبیله‌هایِ بلغار و ارمنی
 آمدند

اعتراف کنند به قتل‌هایِ هزار مَنیِ خود به سر بریدن‌هایِ صد کیلوییِ هدهد
 اعتراف کنند که شخصیتِ آینه‌هایِ بی‌شماری را شکسته‌اند
 و حالا دیگر خسته‌گیِ نیزاران هم از خسته‌گی‌هایِ آنان بیزار است

۲

به کجا دارد فرامی‌رود فریادِ آبی‌یِ تو ای شعرِ قرمزِ در پیاله
 ای دردهایِ تو هم‌واره آواره ای بی‌پناهی‌هایِ ات با وجودِ سفیدیِ گیسو
 هنوز دارایِ معصومیت‌هایِ خُردسالانه
 تو بدان که هیچ لانه‌یِ امنی را بر سر شاخه‌یِ این درختِ تیره‌بخت نمی‌توان یافت!
 هیچ چراغِ ناشکستنی‌ای را این‌جا نمی‌توان یافت!
 تو بدان که برایِ آن کمانِ ازلیِ ذره‌ای فرق نمی‌کند
 تابستان یا زمستان را از دلِ خود پرتاب کردن نوش‌دارو یا زهردارو را شاد کردن!
 تو به تنها جوجه‌ات بگو که بر سرِ قرار با پیریِ خودش به موقع حاضر شود
 پیریِ خودش را دوست داشته باشد! به جوجه‌ات بگو که نه پلنگ باشد و نه شیر
 بلکه خودش باشد مثلِ همیشه ساده و سر به زیر ساده
 نه اما آن‌گونه ساده‌گی‌ای که از آن لوحی بسازند گرگان
 برایِ چیزی را نوشتن بر آن!

شعر نویسی ی یک عروسک

در آوندها حسی سفید و شیرین به طغیان
 درختی پُرشور به سوی شخصیتِ سبزِ خویش فراخیزان
 و در فراخیزی‌اش مرده‌گانی رنگارنگ مدعی‌ی نامیرایی‌ی بلندِ خودشان
 درخششِ سنگی با رگ‌هایی تیز از حافظه در چشم‌های تو در گوشِ در و دیوار
 صدای آن بچه‌ای که هیچ‌گاه به دنیا نیامد آن بچه‌ای که بر بدنی که نداشت
 جامه‌ای به رنگِ غم داشت و عروسکِ افتاده از دست‌اش در شهری جنگ‌زده
 پای‌مالِ پایِ دشمن و دوست شده
 من این‌جا سلاحی بودم سرپیچی‌کننده از شلیک به انسان
 و آن‌جا در و دیوارهای بی‌عبوری بودم که نگاهِ پرسش‌گرِ عابرانِ درازِ سالیان
 بر آنان مانده و ماسیده بودند من می‌دانستم که ماه
 سنگ‌پاره‌ی خون‌گرفته‌ای است و در کنارش ستاره‌ی خُردسال
 از ترسِ اتهام و سنگ‌سار عروسکِ از هوش رفته‌ای است
 راستی رنگِ شخصیت‌ها را چه چیزی تعیین می‌کند؟
 کسی که پنهانی دهان‌اش هم نشینِ ننگ است
 چه‌گونه دندانِ دیگران را تکفیر می‌کند؟ طغیانِ آوندهای گوناگونی دارد
 و هر یک از آنان خاست‌گاه و هدف‌های مختلفی را می‌نگارد
 بیش‌ترین‌شان بعدها عهدِ پاکِ خود را با رفیقانِ زیرِ پا می‌گذارند
 و زیر‌کانه برای چاق‌تر و پُرچربی‌تر کردنِ عروسک‌هایِ خودشان
 سنگ و سلاح برمی‌دارند کاش آقای ادعا یک بار هم که شده
 بیاید این‌جا رویِ همین صندلی بنشیند و اعتراف کند
 که در صورت‌اش به جای چشم تا به حال دو ماشه‌ی تفنگ بوده است
 خودش را تا به حال معتمد و اصیل نشان می‌داده

اما در دل اش هزاران هوسِ ابلیسی با یکدیگر در جنگ بوده است
 آن گاه من هم سرانجام خواهم دانست که تو حافظه‌ی من هستی:
 آن درختِ پُرشور و سبز و بلندی که در ذات اش هزار سرپیچِ چراغ دارد
 تا این بچه‌ی به دنیا نیامده که عروسکِ شیرین‌زبانِ خودش است
 با چشمانِ روشن اش پشتِ آن میزِ تنها بنشیند و شب و روز درباره‌ی رفیقانِ مرده
 زنده یا گم‌شده‌ی ما نیز درباره‌ی صلح میانِ ساکنانِ خانه‌های مقوایی
 میانِ سرنشینانِ ماشین‌های چوبی یا پلاستیکی شعر بنویسد

ترس از لولو / و ماهی سیاه کوچولو

وقتی شکست از لحظه‌ی پیروزی آغاز می‌شود
 وقتی دری به روی مبارزه‌ی اضداد باز می‌شود شما می‌آیید و می‌گویید:
 «اگر در زمین این زنده‌گان زنده‌گان‌اند ما می‌خواهیم در هیچ‌جا باشیم
 از مرده‌گان خودمان مرده‌تر باشیم و در این مرده‌گی فعال و دور از قال و مقال
 و جزو دودمان عاشقان و اهل اکتشاف باشیم»
 حبه‌ی تلخ قندی را هدیه می‌کند مذهب
 به پیاله‌هایی که اهل پاکی و سرسپردگی پیشرفت‌های نورانی علم‌اند
 دور از مردابی که قورباغه‌های شان زنده زنده گندیده از شدت حلم‌اند
 پیدا نیست که در آغاز آغازی وجود داشته است یا نه
 تا چه رسد به این که پیروزی چی‌ست؟ شکست از آن کی‌ست؟
 و کدام در به روی بستن باز می‌شود؟ و کدام در به روی باز شدن بسته؟
 بی‌خوابی‌ی من خسته پریشب برای این بود که می‌دانستم دیشب
 به خواب تو خوابم آمد و به تو خوابم گفت که: «نخستین قربانی در میدان یک جنگ
 دربانی به نام حقیقت است هم از این‌رو جهان دیروز در تاب و امروز در تب است»
 وقتی زمان ایستاده و زمین پیر و بازنشسته شده است
 قورباغه با چشم‌های دیگری به دنیا نگاه می‌کند
 و کشف که مرده‌گان از زنده‌گان فعال‌ترند
 و روشنایی‌ی فسفرِ عریان استخوان‌های شان
 چشم‌های بی‌پیروزی و شکست شاعران را به خود فرامی‌خواند
 تا بر روی میز تحریر خدا نوشته‌ای فراهم آید
 راستی اگر انقلاب بهمن ۱۳۵۷ ایران را دریایی نبود
 و در آن دریا نهنگی به نام مذهب نبود باز هم حقیقت را ماهی سیاه کوچولو

از ترسِ لولو با خود به سوی درهای بسته می‌برد؟

جلوداریِ لاک‌پشت

تا شیرینی بیاید و درِ خانه‌ی سخن را بزند و بنشیند و با او پیاله‌ی چایی را بنوشد
و چون دریا علیه سنگ‌دلانِ ساحل‌ها بخروشد ریشه‌ی نی‌شکر در نبرد با انگل‌ها
متحملِ چه تلخی‌ها و چه خواری‌ها که نمی‌شود!
چه خواری‌هایی که به پیغام و پیغام‌آور و پیغام‌بر پشت نمی‌کنند!
چه جلودارانی که به خاطر رسیدن به وصال با اسب‌های آبی‌ی آسمانی نمی‌میرند!
طَبَقی اجزای وجودِ سعادتِ ما را در خود چیده
کوچه به کوچه می‌رود و تمامِ خصوصیاتِ زیبایِ انسانی را حراج می‌کند

ارزشِ شما را از پاره‌کاغذهایِ ناپاکِ پول هم پایین‌تر می‌آورد و به ماده‌پرستی
 اعتباری هم پایه‌ی تپاله‌هایِ فکرِ گاوی نر را می‌بخشد
 کساد است بازارِ ساطعی‌هایِ وفاداری‌یِ آفتاب و وفاداری به آفتاب
 و کسی در خوابِ چتری به خوابیده‌ای برایِ حفاظت‌اش از نیزه و سرنیزه
 و از سوره‌هایِ آسمانی را ارمغان نخواهد کرد کسی نخواهد گفت که زمین
 گرگی سنگی و گرد است و صورتِ خوش‌مزه‌یِ گردو در سرما از سیلی‌یِ خون
 سرخ است / تا درِ خانه‌یِ سخن‌خودش را از جا بکند و
 برود لولایی شیرین را برایِ خودش بخرد چه پیاله‌ها که دل‌شان شکسته
 چه چای‌ها که عمرشان نابه‌هنگام بر خاک ریخته نمی‌شوند!
 چه پیغام‌ها که بر پشتِ خرانِ پیغام‌بر ننشسته
 به سویِ خورشیدهایِ در سرابِ پیش نمی‌روند!
 ما به خاطرِ سوره‌هایِ زمینی‌مان در پیشِ عام از اعتباری خاص بر خوردار بودیم
 ما نمی‌دانستیم که سرانجام هیچ‌کس از هیچ‌سو می‌آید و به هیچ‌چیز می‌گوید
 که: «تا ابد بر پشتِ آن اسبِ آبی‌یِ آسمانی پولی چاق و پُرچربی سوار خواهد بود
 پولی که دست‌دراز خواهد کرد و از طبق‌ها شرافتِ آدمی را خواهد ربود»
 تا آن که ماری ملحد بر رویِ زمین ظاهر شد
 با تلفظِ نیشِ نامِ خطرناکِ خدا بر زبان‌اش آن‌گاه اسبِ شیعه‌ای شیرین کرد و
 چایِ داغِ شما چراغِ پا و ما ناگهان از خواب و از رویِ جوییِ شورش‌یِ پریدیم
 اما باز مثلِ سابق بوسه بر دستِ وفادار و چهره‌یِ تب‌ناکِ لاله را پرستیدیم
 با این وجود حالا تو ای جلودار
 حرمتِ این لاک‌پشتِ پشتِ میزِ تحریرِ نشسته را نگاه دار! آخرِ هوارِ حواریونِ تو
 هنوز که هنوز است از هوایِ تازه‌یِ واژه‌گانِ ما می‌دزدند و دروازه‌هایِ پُر آوازه‌یِ تو
 از بازی‌یِ ظریفِ توپِ ریزِ نقطه‌هایِ ما زنده‌اند

تمساحی خنده‌دار

گورخرانی تابستانی بودند نادانی‌های شما
 که به برگزاری جشن شادمانه‌ی آب می‌رفتند شانه به شانه‌ی گرازان
 و اینان تمساحانی تبه‌دار و پنهان شده در لرزه‌های آتشی سرد
 آتشی با تشریح توقف‌ناپذیر آب بینی مار وسط پاهای مرد سیب وسط پاهای زن
 گناه اولیه و پیروزمندنجایی‌ی معرکه که کوری و کوری طبیعت است
 شعری خودش را از دل سنگی درآورده
 به این طرف و آن طرف رفته به جست‌وجوی پاهایی
 نجات‌دهنده‌ی آدمی از این جنگل جنگ‌زده رساننده‌ی او به فردوس‌های آسمانی
 شعری به این جا دیگر بازنگشته نادانی شاخ‌هایی دارد که هر چه ببردش باز
 شاخ‌های تازه‌تری به جای‌اش می‌روید گورخر راهی به رهایی ندارد اما از دور
 نشان درخشان گهواره‌ها را می‌بوید آدرس پاک خدا را می‌جوید
 غافل که در این آسیبی که گریبان‌گیر زمین شده
 در این پیشه‌ی بی‌شک و مطمئن از اشک‌های ناشی از کشت و کشتار
 در آواز بی‌ستاره‌ی این شب‌های تار و بی‌رقصی شب‌پره
 تقصیر اصلی نه از حصیر منقش به نقش مار و سیب
 نه از سره یا ناسره‌گی‌ی سکه‌ی خورشید که از گرازی‌ست که بی‌تعهدی‌اش دراز و
 دو دندان‌های‌اش زهری یکی دنیا و یکی آخرت است
 با دیدن لرزه‌ی دل‌خراش دست و پای شبی رازناک و برف شگفت‌انگیز گیسوی تب
 سنگی خودش را به سرعت برقی از دل شعری درمی‌آورد تا گوش و حلق و بینی
 تو را به پزشکی مثلث‌شکل تبدیل کند دور از شمع و شراب و عشق
 و به شربت سینه نزدیک کند اما مگر شعر شربت شیرین و پُر مهر سینه نیست؟
 مگر شاعر برای دو چشم هراسان هر انسان مثل شیر گرم و سفید ماه

یاری دیرینه نیست؟ ای آسیب یا ای روحت آسیب دیده ای عاصی
 وسط وسط است چه وسطِ ظهر چه وسطِ پاهایِ مار چه وسطِ پاهایِ سیب
 اما مشکل یا مسئله‌ی اصلی این جاست که تمساح باشی کور و کر هم باشی
 اما در هر کوی به کوچه‌ها بگویی که به‌ترین نقاش و بزرگ‌ترین موسیقی‌دانِ جهانی
 اهلِ جان شیردهنده به بچه‌پلنگانِ خفته در بی‌گناهی‌ی گهواره‌گان
 نجات‌دهنده‌ی قرص از سرماخورده‌گی!

کسی با من دوستِ صمیمی نبود

بی‌عدالتی است اگر که در شعری تصویری یا معنایی
 بر تصویر یا معناهای دیگری فرمان‌روایی کند دیگران را در سایه یا قفس بگذارد
 و خودش احساسِ رهایی کند چه مست و چه هشیار
 خطای آتش را در به سیاهی و به تباهی کشانیدنِ دنیا نمی‌توان گذاشت بر کنار
 نمی‌توان بخشید / نمی‌توان بی‌تفاوت نگریست آن دودِ مهربان و معتمدی را
 که بی‌خواب و بی‌قرار
 سبزه‌ها را به جست‌وجویِ گل‌ها و یارانِ دیرینِ خویش می‌کاود می‌بوید
 اما با دستانِ خالی به خانه بازمی‌آید و زارزار می‌گرید
 بی‌عدالتی‌ست اگر که گرازی در جمع جانورانِ جنگلی سوداگر باشد
 داعیه‌ی سرداری را داشته باشد و در آسمان‌ها هم سوره‌هایِ آبی را بنویسد
 و آن‌ها را بر صفحه‌ی سنگی‌ی زمینِ بباراند آدمیان را با تهدیدشان به عذابِ دوزخ

از شعله‌ی شوریده‌ی شخصیتِ شاعران بتاراند
 مرا کسی در زنده‌گی عذاب نداده است
 چرا که کسی با من دوستِ صمیمی نبوده است هیچ میم‌دهانی
 با کسی فروتن و مهربان نبوده است و پیشه‌ی پُرافتخارِ خویش را
 از عشقِ آتش‌زدن به خان و مانِ دیگران می‌دانسته است
 تو شایسته‌ی دریافتِ بالاترین جایزه‌ی جهانی
 جایزه‌ی صبوری در تحملِ طعنه‌ی تلخِ سنگ‌دلان
 جایزه‌ی سقوط نکردن و نشدنِ عضوی از اعضای حزبِ انگلان
 حزبی که مذهب‌اش با وزشِ هر باد جهت عوض می‌کند فرمان‌رواییِ تلخِ آینه
 دلِ تصویرها را می‌شکند زور و زر را دوستانِ صمیمی‌ی سیم‌های قفس می‌کند
 اما کناره‌های دنیا مصمم و با مشت‌های گره کرده از سر جای خویش بلند می‌شوند
 و برای دادخواهی به میان میدانِ دودزده‌ی رزم می‌آیند می‌آیند تا نشان دهند
 که دادخواهی گلی یگانه است با گل‌برگ‌هایی از بخشش با عطری از نوازش
 گلی فراموش‌ناشدنی می‌آیند تا بگویند
 که مستی و هشیاری در مذهبِ آنان یکی است که سوره‌های آسمانی ابری
 باردار از گله‌های گرگ و گرازند و محرمِ رازِ دستانِ تاریکِ غرایزی
 که سنگ‌های زمین را جاودانه ورق می‌زنند پس با این وجود جهنم همین جا بود
 و ریشه‌ی صبور و سال‌خورده‌ی جهنم مادرِ مهربانِ شعری زیبا و پُرمايه
 شعری که دهان‌اش به تنگیِ میم لطافتِ بدن‌اش بسیار پُرازش‌تر از زر و سیم
 و عاطفه و دل‌سوزی‌ی بی‌جایزه‌گی‌های‌اش
 آجر و مصالحی برای ساختنِ سرسبزی‌هایِ مدرسه‌ای پُر پروانه و پُر نسیم
 تا کلاغ‌ها در سرِ کلاسِ درسِ آزاده و از احدی بی‌ترس
 این نکته را بر تخته‌ی سفید بنگارند که عدالت در جامعه و هماهنگی در هنر
 هر دو ریشه در فطرتِ یک درخت دارند

گرگی دوچرخه سوار

تا من راه ام را بیابم دوچرخه ای بی چراغ به نور چشمِ گرگ روی می اندازد
 و از او می خواهد که تو را از چاهی نوشته شده توسطِ ظلمت نجات دهد
 جهان بینی ی غریبِ جان هنری که می پیچد پیچک اش بر جداره ی جلیلِ جانان
 و جارویی بلند و پهناور در آسمانی بی نام رو بنده ی چهره هایی که دو چشم از مذهب
 یا یک دهان از کفر دارند پیام هایی در هیئتِ نور یا غبار از آسمان
 برای چه کسی پیاپی بر زمین می بارند؟ تا راه مقصدِ خودش را بیابد
 راهرو اول می آید و به چاهی نگاه می کند سرشار از کشته گانِ حوادثِ اتومبیل
 در جاده های هر دمبیل سپس به این نتیجه می رسد که هر جانی
 جهان بینی ی خاصِ خودش را دارد و جاروی نانجیبِ مردانِ ناهنرمند
 وسطِ پاهای آنان است و کفر و مذهب در این گردون
 دو نیم دانه ی ناچیز و محوشدنی یک گندم /
 عقده ی نداشتنِ خیلی از چیزهای شریفه را
 برخی ها می خواهند با داشتنِ پول بکشایند و در هم دستی کردن با گرگان
 گردونه ی گیتی را به نفعِ خودشان بچرخانند اما تو ای تازه از راه رسیده با دوچرخه
 تو با هر چیزی هر بازی ای که می خواهی بکن اما حتا از اسباب بازی ها
 یا برای اسباب بازی ها هرگز زندانی را نساز!
 هرگز اردوگاهی را برای کار اجباری ی اسپران
 یا گوره ای را برای آتش سوزی ی پیام زلالِ آبان برپا نکن!
 زیرا مردابِ این مرداد تمساح هایی دارد تسبیح به دست و قرآن خوان
 با مهرِ نمازی از صلیبی شکسته تمساح هایی که اگر پشتِ فرمانِ ماشین بنشینند
 مقصد به بیل ختم می شود به خانه هایی که سر نشینان شان کلنگ اند
 حتا تیزبین ترین و دونده ترین مردمان این جا کورند و لنگ اند

من پیامِ رویِ پیامِ گیرِ تلفنِ گرگ را که شنیدم
 ترجیحِ دادم که راهِ بی‌راهی‌ها را در پیش بگیرم از هیچ چاهی
 نتیجه‌ی قطعیِ تجزیه و تحلیلِ آبی را نپذیرم و بدانم که تنها ابلهان‌اند
 که از تصویرِ گندم نان می‌پزند و عارفان اگر کفر نکویند اگر شرابِ ننوشند
 اگر این‌جا با دوچرخه و آن‌جا با گرگ عشق نبازند
 دیگر جاروی نجیبِ وسطِ پاهای‌شان به هیچ دردی نخواهد خورد

نامِ عنصرِ پنجم

من از یگانه‌گیِ آن روزنه نگاه می‌کردم
 تا ببینم که چه گونه نخستین بار آن نگاهی به زنده‌گی ایجاد شد
 که در چشمان‌اش تصویرِ عالمِ فرشته‌گان ورق می‌خورد
 و چرا دو لبانِ تو در آخرین پله‌ی یک پلکان جا ماند
 پلکانی که به سوی ادراکِ اسرارِ پیچیده‌ی هستی پیش می‌رفت
 من فکر می‌کردم اگر که جهان از ۴ عنصر ساخته شده

پس او می‌باید مربع‌شکل باشد و نام عنصر پنجم آگاهی
 آگاهی‌ای که بی او هر ۶ روی این تاس سوسن و یاس‌های خود را از دست داده
 و مسافران خسته مایوس به خانه‌ی انسان‌های سست‌عنصر فرود خواهند آمد
 هر کلمه‌ای دودی دارد و هر نامی نیرویی مثبت یا منفی
 و نیروانا هنگام معاشقه‌ی زن و مردی رخ می‌دهد
 که هر کسی بسترشان را از سوراخ کلید اتاق می‌تواند دید
 می‌تواند شنید آخ و اوخ فرشته‌گان را از هر پله‌ی پلکان
 پلکانی که با ورق زدن احساسات فرشته‌گان به دست خط‌هایی انسانی می‌رسد
 اگر ۶ روی تاس هر ۷ روز هفته‌ی خود را به بازی‌ی جمع‌آوری‌ی ثروت
 و شمع‌کشی‌ی شرافت نمی‌پردازند زنده‌گی‌ی سوسن و یاس
 چنین به ویرانی کشیده نمی‌شد بستر شما چنین از نام‌های زیبا تهی نمی‌شد
 حالا ما متفکر و متردد مانده‌ایم این جا که چه‌گونه از پلکان بالا رویم
 بدون این که بر لب‌های جامانده بر آن پا بگذاریم و آنان را برنجانیم
 چه‌گونه پشت سر سرداری سست‌عنصر راه بسپاریم
 که آگاهی‌اش بر سطوح اشیا می‌خزد و برای چهره‌های متعدد خودش
 چشم از دودها می‌خرد ای غربیل‌والایی که نام‌ات خداست
 ای که زرتشت و بودا تنها ۲ سوراخ ریز از هزاران سوراخ سخاوت‌مند و نورانی‌ی تو
 و سرنوشت تاریخی‌ی سازشان از ترانه‌های رنگارنگ تو ناجداست
 ای مثبت و منفی‌ی نگاه‌نی‌های گیتی را در خود دارنده
 ای معناهای مؤنث و مذکر را از آسمان بارنده
 آیا مگر مایوس از درک اسرار تاریک هستی خورشید با هر طلوع خویش
 ظلمت و افول جهان را دریا با هر خیزابه‌ی خویش زردی و خشک‌سالی‌ی ساحل را
 و شاعر با هر شعر خویش خودکشی‌ی خودش را خُرده‌ای به تعویق نمی‌اندازد؟

کدام لاجوردی؟

از هر خواهشِ شعله‌ورِ هم‌خوابه‌گیِ زن و مرد پیامی تازه از دود پدید می‌آید
پیامی که ابتدا به زمین و زمان می‌خندد اما شاه‌نامه آخرش خوش است
و ضحاک به هم‌راهِ زر و زرق و برق‌های اش عاقبت می‌گردد
آن میهمانان که به میهمانی‌ی شما آمدند خانه را از شما بیرون کردند
و خودشان صاحبِ او شدند و مدعی که از تصویرِ گل و پرنده‌گان بر دیوارش
بویِ عطر و صدایِ آواز می‌آید پنجره‌های اش پیامِ پاک‌ترین نورها را می‌شاید
خواهشِ خوبِ هم‌خوابه‌گیِ خاک و آب در ذاتِ زمین و از هر جایِ زمانه رویان است
عندلیب هم همین مطلب را در چپچه‌اش بر شاخه گویند است
و من ریشه‌ی آن درختی هستم که شاعران اش را
افلاتون از مدینه‌ی فاضله‌ی خویش بیرون می‌راند
اگر پیامی از جانبِ کهنکشان‌های دیگر یا موجوداتِ کهنکشان‌های دیگر در کار باشد
گیرنده‌ی اصلی‌ی او هیچ‌کس است هیچ‌کسی که از فلس‌های جسمِ مار
به جایِ زهر فلسفه درمی‌آورد و افولِ ماه را نتیجه‌ی برآمدِ پول‌های سیاه می‌داند
"اوین" در ابرهایِ پراکنده لاجوردی‌رنگ نبود
اما قاتلِ ستاره‌گان اش "لاجوردی" بود و تو به فارسی با لاله‌ها سخن می‌گفتی
اما به عربی به مرگ "لا" می‌گفتی حالا زمین و زمان دارند می‌خندند
به آن کسی که نمی‌دانست که با وجودِ تصویرِ آب و دانه
گل و پرنده از بی‌آب و دانه‌گی می‌میرند
می‌خندند به این ماری که خیال می‌کند که به خاطرِ فلس‌های اش
مردم او را فیلسوف می‌خوانند و هم‌شانِ افلاتون
ای فکرِ چرکِ تو سالیانِ درازی به درونِ حمام پا نگذاشته
ای پیراهنِ خوش‌بویِ خوبان و پارچه‌ی خوش‌آوازِ آهنگری‌ی کاوه را

در لعیبِ پُرنجیبِ اخگرِ تون انداخته ببین که آن پاره‌ابر
 علارغمِ همسایه‌گیِ دیرین‌اش با لاجوردهایِ پیر و متفکرِ آسمان
 چه‌گونه هنوز در شکم‌اش دارد "اسدالله" را می‌پرواند
 شیرِ درنده‌یِ خدا را در بیابانِ بی‌گناهِ آهوان می‌دواند!
 ببین که چه‌گونه هنوز صبح نمی‌شود و قهوه را کسی از خوابِ بیدار نمی‌کند!
 آخر این‌جوری نمی‌شود که شاعری
 در سطوری از شعرش به دانه‌یِ میوه‌هایِ مختلفیِ شخصیتی ببخشد
 پرچمِ فروتنِ دادخواهیِ پادشاهی را فراگشد
 اما چند سطرِ آن‌طرف‌تر آن‌ها را فراموش کرده به امانِ تیزِ لب‌هایِ داسِ درخشان
 لب‌هایِ بی‌سخنِ خدایِ شان بسپارد!

بستنِ خدا بر سرِ خویش

از ابری که جمعِ مردمان را آغوشیده بوسیده
 و با آنان در باره‌ی مسایلِ مختلفِ گیتی گفت‌وگو کرده بود
 تنها آن ستاره‌گانی بر ملا شده و درخشیده و عاقبت جاودانه شدند
 که به آوازِ بلبلانه‌ی هنر روی آورده گلی را بوییدند که کارش
 نجاتِ دیگران از بلا و نادانی و بارش
 عصاره‌ی پُربهایِ تجاربِ بهارانِ جوانِ مرگِ شده‌ی اعصارِ تلخِ گذشته /
 آدمی با گرگیِ مسلمان که در جایی روبه‌رو می‌شود پشت به او که نمی‌کند
 تا توسطِ او دریده شود بلکه پیشِ من تقیه می‌کند
 رویِ راحتی‌هایِ این دنیا تُف و از شنیدنِ حرفی خوبِ در باره‌ی کافران
 به ظاهر قی می‌کند و خودش را نزدیک به آن گله‌ی گوسفندانی
 که چشم‌شان باز اما نابینا و اطاعت‌شان را دُری کور و
 دریای‌شان را تصویریِ عقیم از کوه‌هایِ ابر / آسمانی در خون
 این‌جا خموشانه در کارِ آفرینشِ دوباره‌ی ستاره‌گانِ خویش است
 دردی که از خانه به جست‌وجویِ درمانِ بیرون می‌رود
 ناامیدی‌اش از دیگران بیش است و گیتی با خودش در باره‌ی مردم به گفت‌وگو
 و نگرانِ عدمِ توانایی‌شان به نجاتِ نجابتِ آن گُلِ یگانه‌ی روییده در اندیشه‌ی زمین
 نگرانِ جانِ آن گرگِ بی‌چاره‌ی دچار آمده در جمعِ آدم‌هایی که دام‌شان را
 ریشه‌ای در اسلام که بام‌شان را آسفالتی از فاشیزم
 حالا تو ای زنِ گریخته از بلایِ نابیناییِ گله‌ی گوسفندان از ناودان‌هایِ نادان
 ای زنی که با در دست گرفتنِ آگاهی به کردارِ سرسبزی‌هایِ بهارانه
 گیسویِ تلخات را داری خموشانه‌شان می‌زنی
 تو به من بگو که از ایستادنِ یک استفرغ در برابرِ دو آینه سه کوه به کجا بگریزند؟

و تقیه‌هایی که عزیزان خودشان را از دست داده‌اند
آن عزیزان و ناامیدی‌های زیبای‌شان را باز جز در بادِ بلندِ صبایِ سفیدِ هنر
صبورانه در گجا بجویند؟ از جمعِ مردمی که ابری غقیم را در آغوش می‌گیرند
پیداست که چه مقدارشان در پشتِ نمازهای بی‌ستاره
بی‌نام و نشان و خموشانه می‌میرند و باز هم پیداست که همان مقدارشان
چرا اقتدا به اقتدارِ چوپانی را می‌پذیرند که مایوس از دشت‌های بی‌آب و بی‌منجی
و مایوس از خاک‌های بی‌در و دریچه‌ی گشوده به رهایی
خدا را چون پاره‌پاره‌ای چرک به سر دردمندِ خویش می‌بندد

بیرون راندنِ اندوه از جدولِ ضرب

در حسرتِ تألیفِ کتابی درباره‌ی لب‌های تو می‌سوزد این لیوان
و سر به کنکاشِ سختِ گل‌دان می‌زند تا رازِ پای‌داریِ شخصیتِ قلم‌هایی را بیابد
که از صدفی پرت‌شده در بیابان به بوسه‌ی بی‌کرانِ دریا می‌رسند
به قلبِ ماهیانی مست که مستی‌شان را آتشی هست
معنایِ دیگری دهنده به شکست همان به‌تر که اندوه را از جدولِ ضربِ بیرون برانند
او را بر بام و در حیاط تنها با منها آشنا کرده

دست‌اش را در دستِ تقسیمِ نان بگذارند
تا من بیایم و سفره‌ای از واژه‌گان را این‌جا پهن کرده
و با قرض گرفتنِ لحنِ ملایمِ آبِ برای آتش‌ها توضیح دهم
سرنوشتِ آن زن و مرد و بچه‌ای را که نمک و فلفل و زردچوبه بودند
نه ریسمان و نه چوبه و نه برپاکننده‌ی دار بودند و تنها سؤال‌شان این‌که:
«پس تقسیمِ عقل به تساوی کی در میانِ انسان‌ها صورت می‌گیرد؟
کجا دستِ ما ورق خواهد زد اوقاتِ کتابی را
بر ملاکننده‌ی عمده‌ترین علتِ شکستِ ساعت‌ها؟»
ای شاخه‌گلی که تنهایی‌ات بر لیوان و دیگر اشیاءِ اتاق نور می‌افشاند
ای واقف به آن که ندانستنِ گناهی عظیم است
و آن چه بر سطحِ هستی و بر کاکلِ آسمان‌ها است
در بُنِ دلِ آدمی و در زیرِ زبانِ زمینِ نیز همان است
زراندوزانِ ساکنِ درونِ جدولِ ضرب
اندوهِ خودشان را ذره‌ذره با افزودنِ بر طولِ ریسمان و استحکامِ آن چوبه می‌زدایند
نهنگانِ پیشِ نگارانِ شان بازی‌کننده‌ی نقشِ خدای‌اند
شخصیتِ ریشه را نه فقط خاک و آب رقم می‌زند
و سرمایِ دلِ آدمی را نه فقط آتشِ نان گرم می‌کند
ببین که چه‌گونه آن بیابانِ در صدفِ حسرتِ بوسه بر لبانِ یک شقایق را دارد!
و چه‌گونه این ماهی‌ی دیروز اعدام شده و امروز دوباره از عدم به این‌جا بازگشته
گناهِ عظیمِ نادانی‌ی خود را شسته و قلمِ تازه‌ای را خریداری کرده
تا در کنکاش با مست و هشیار با زمین و آسمان با گرسنه و سیر
کتابی شاه‌کار را بنگارد در باره‌ی پیازهای پیری
که تغییرشان صورت می‌گیرد در بی‌تغییری!

تو تا دلِ مرگ را نشکنی

این نان را اینان با بخاری از آرزویِ گرسنه‌گان نوشته‌اند
 به خاطر دست‌یابی به روشناییِ آزادی
 چه انسان‌ها که در طولِ تاریکِ اعصارِ نسوخته‌اند! حالا از سینه‌ی تنگِ سنگی در تنور
 قلبی مترددِ زاده شدن یا نشدن است و تو پارسال دوست و امسال آشنا
 سالِ دیگر خواهی کرد حتمن در دریایِ بیگانه‌گی با من شنا
 پیامِ پاهای در خاکِ سواحلِ ناخوانا دست‌هایِ رشدیافته
 دل‌تنگِ در آغوشِ گرفتنِ بدنِ گرمِ حقیقت
 و چشم‌ها جست‌وجوگرِ گهواره‌ای که برایِ اولین بار
 فکرِ تابانِ عدالت را به جنبشِ درآورد
 هیچ‌خانه‌ای بری از اسباب و اثاثیه‌ی گناه نیست کسی نیست که اش باری بر دوش
 از خطا در حقِ خطه‌ای از خطه‌هایِ دریا نیست اما باز با این حال
 این بوسه‌خمیری را در خود دارد به‌ترین تنورِ لب‌ها را جویان
 برشته‌ترین بدن‌ها را کوان و روان پا به پایِ کاروانی
 که واژه‌ی عزیزِ آزادی را در صفحه‌ی خشکِ صحراها می‌نویسد
 جُرم و جنایت‌هایِ آنان - آن صیادانِ اندیشه و
 ارمغان‌کننده‌گانِ گرسنه‌گی به مرواریدهایِ غنوده در گهواره‌گان - را
 در ترازو که گذاشتند ترازو نخست از پذیرفتنِ شان سر باز زد اما به هنگامِ اجبار
 وزنه‌اش متلاشی بندش بریده و شاهین‌اش پَرپَر زد و بسمل شد
 ای سوخته‌گانِ اعصارِ ترانه‌هایِ تاریکِ اعصارِ چرخاندنِ چاقو در پوستِ طبل
 ای از بخارِ استقامت‌تان در راهِ مبارزه برایِ رهایی‌یِ دریا حتا مرده‌گان مست‌شونده
 حتا سنگ‌ها هست‌شونده در یغا که ما در بازی‌یِ گذرایِ این خانه
 اسباب و اثاثیه‌هایی هستیم که آفریده‌گارمان

با مصالحی از سحل انگاری و فراموشی ساخته است

دریغا که از لحیم کردنِ شمشِ رحیمِ شرافت بر حلبی پاره‌های گناه‌کار گیاهی نادم
 نه حیوانی انسان و نه انسانی فرشته می‌شود و نه با سیر کردنِ معده‌ی نان
 معدلِ دنیا ۲۰ ۱۰ سال پیش هم من می‌دانستم که آن پارسایانِ پارسال
 آبِ زیرِ گاهی هستند که امسال امساک‌شان در ارزانی داشتنِ هوا به ماهیان
 ماهیانِ شریف و عاشق را هلاک می‌کند می‌دانستم که دستِ آن پارسایان
 سازنده‌ی عدالت‌های چوبی و شکستنی است و تنگ‌شان
 تنگ‌نفس‌کننده‌ی حقیقت ای نانوا تو تا دلِ مرگ را نشکنی
 خواهشِ او را می‌پذیری و می‌میری رنگِ دیگری را به خود می‌گیری
 من اما در قرونِ آینده نیز در درونِ غروبِ قرمزِ یک سنگ
 هنوز قلبِ آبی‌ام متردد خواهد بود نخست میانِ زاده شدن یا نشدن
 سپس در میانِ آن سؤالِ اصلی یعنی بودن یا نبودن

نجات در منجلاب خفه می شود

تو از انجام وظیفه‌های نجیبِ زمینیِ خودت قاصری
 چرا که با سری از ستاره و ابرویی از ابر
 با دهانی از خورشید و چانه‌ای از حرفِ رنگین‌کمان
 داری از میانِ کهکشان‌ها باز می‌آیی از آن دیدارِ پاکِ اهورایی
 این جا اما من آغوشی به وسعتِ دریا گشوده‌ام
 تا در مبارزه با شرایطِ شرارت‌بارِ نهنگانه ماهیِ کوچکی را نجات دهم
 که در سر نیلوفریش اندیشه‌ی خوش‌بختیِ انسان‌ها ورق می‌خورد
 و در قلب‌اش تیری بی‌خوابِ هوای تبدیل شدن به قلمی را دارد
 صبر گاهی می‌تواند صابر را با عابرِ راهِ بهارانی پُرعبرت و عبهر آشنا کند
 او را ناوبانِ زیبایِ یگانه‌ناوی ضدِ گاوهای وحشی و
 داوگزارِ به‌ترین بازی‌های بی‌آز زنده‌گی کند
 و گاهی نیز می‌تواند ابری را پیر و سفیدموی کرده روی‌اش را به زمین انداخته
 از آن قورباغه‌ای را برآورده و قورباغه را ملکه‌ی زیبایی بنامد
 نجات در منجلاب خفه می‌شود و وظیفه‌ی نبض و ناخن با هم قاتی
 و دشوار رفاقت با کسی که سرش از ستاره و ابرویش از ابر
 دهان‌اش بلعنده‌ی خورشید و رنگین‌کمان‌اش دچار پُرچانه‌گی
 تو آن گلی بودی نشسته بر ساحلِ صندلی در انتظارِ دیرینِ پروانه‌ای
 اما دریغا که به دیدارت آمد سگی سگی قرض گرفته پارس خود را از انسان‌ها
 سگی شکننده‌ی قلم پای‌مال‌کننده‌ی عهدِ اهلِ غوغا
 و مردم بی‌اعتنا به روحِ پاکِ یک نوزادِ آدمی که در تارهای بی‌صدای عنکبوتی
 داشت کنج‌گاوانه به رابطه‌ی بغرنجِ دریا با ورزش‌کارانِ ورزشِ بادهای ساحلی

داشت خیال پردازی اش نیلوفری می شد پُر عضله و به پَر و پاچه‌ی آب‌ها می پیچید /
 شگفت‌انگیز است که آن گاو در آخور دور از خدا و خورشید
 چه گونه از دهان اش عبیرِ عبیرِ کلمات پخش می‌شود؟
 کدام اهورا به او می‌دهد ال‌عام و می‌دهد نوید؟
 قلم اش تا کی باید منتظرِ زیباترین و کم‌روی‌ترین ملکه‌ی جهان
 یعنی خوش‌بختی‌ی انسان‌ها بنشیند تا صبر این گن‌دیده‌ترین میوه‌ی نهان
 از میانه‌ی این منجلاب بر خیزد؟

ایمانی که بی چراغ راه می‌رود

جهان اگر هنوز پابرجاست از خوردنِ یک جانِ جانِ دیگر راست
و ایمانی که بی چراغ راه می‌رود با سر به درونِ سردی و تاریکیِ چاه می‌رود
زنده‌گی مغزی بزرگ است و اندیشه‌ها بیشه‌های جورواجورش
در رقابت با هم آزادیِ پرنده‌گان و زندان‌های تورش
انواع جانورانِ دستِ راستی جانورانِ دستِ چپی
و همهی انسان‌ها سرانجام به بن‌بست رسنده چرا که این جمجمه
کاسه‌ی استخوانی و شکننده‌ایست از جنسِ خاک
اسیرِ سخن‌های سطحیِ هوا و آب من جسمِ دردِ تو را که می‌شکافم
استخوان‌ها و رگ‌های خودم را می‌یابم و در هر قطره‌ی اشکِ تو چراغی را
که کسی از او سراغی نمی‌گیرد
کسی نمی‌داند که با وصل کردنِ دوشاخه‌ی اتو به پریزِ شعر
شمارِ شرارت‌ها بسیار کم تر و رخت‌های مختلف به خوش‌بختی نزدیک‌تر خواهند شد
از دام نهادنِ دانه‌هاست که شکستِ پروازِ پرنده‌گان -
از خوردنِ جان‌های یک‌دیگر است که جهل در جهانِ آدمیان هنوز وجود دارد
و نیز این سؤال که: «آیا دلالتی مضاعف نیست در چاه زیستن
و بی چراغ حتا به حالِ خویشتن نگرستن؟»
زنده‌گی زندانی بزرگ است که ما با دست‌های خود میله‌های اش را
برای لاله‌های شما دریایی که که با دست‌های خود تورهای اش را
برای ماهیانِ شما می‌بافیم شما که نه از جانبی آمده و نه به جانبی می‌روید
شما که در نقطه‌ی ثابتِ اسارت‌تان زاده در نقطه‌ی ثابتِ اسارت‌تان
هم‌واره دور از پریزِ پری‌وارِ شعر باقی بوده‌اید از نبردِ دستِ چپ و دستِ راست است
که پیش‌رفتِ تن حاصل می‌شود و از سؤالی خسته که ساحل به منقارش می‌برد

دریا در اوج آسمان روی پاهایِ آبیِ خویش می ایستد
 دردِ جسمانیِ تو آنی از جسمِ من بیرون نمی رود
 تا اندیشه‌ی تازه‌ای را به شعری بی‌بدیل بدل نمی‌کند
 روح بی‌قرارِ شاعر درمان نمی‌شود اما جایِ تعجب است که چرا با این حال
 هر دلوی که از چاه برمی‌آید باز جمجمه‌ی شکسته‌ای را در خویش دارد؟

عصایی که به خودش تکیه می‌کند

خیابان‌های تنگ و تاریکِ زنانه را وقتی نشاطِ چراغِ ماشین‌های مردانه روشن می‌کند
 عقده از دلِ آسفالت و ابر از پیشانی‌ی آسمان رخت برمی‌بندد
 و هر خانه‌ای با هر کوچه‌ای و هر کوچه‌ای با هر خانه‌ای
 ریا را کنار می‌گذارد و صمیمی می‌شود اما حالا ای آب‌شارِ کهن سال و سفیدموی
 تو مردمان را بگوی جست‌و‌جوهایی که در چهره‌شان چشمی ندارند
 راهی به رهایی‌های ستاره‌وار به تفسیرِ درستِ آواز خواندن‌های قناری ندارند
 و عصایی که به خودش تکیه می‌کند هرگز آرامشِ دیگران را تکه‌تکه نمی‌کند
 مکعبِ مستطیل شکل بود آن صدا و جنسِ این مقوا پُر از ریا خالی از تقوا
 محتوای اش به رنگِ شیر یا به بوی اسپرمی پیر
 وقتی که برای خیابان‌های تنگ و تاریکِ زنانه
 مرگ را توضیح می‌دهد نشاطِ چراغ‌های ماشینی مردانه وقتی که از لوله‌ی شیر
 قطره‌قطره پلنگِ فرومی‌چکد
 گوسفند داوطلبانه می‌آید و زیر پیکرِ خیسِ ابری می‌خوابد دهان به دهانِ چوپان
 غزلی زیبا را در باره‌ی لوزی‌ها از حفظ می‌خواند
 گشودنِ آغوشِ من است به وسعتِ سینه‌ی سفیدِ دریا
 اما دریا در وسط‌های راه رسیدن‌اش به تو معلوم نیست که می‌خواهد برگردد از راه
 یا ادامه دهد راه‌اش را و برود و استوانه‌ی استوارِ وسطِ پاهای اش را
 بگذارد در مرکزِ تاریکِ دایره‌ی مقعد یا معبدِ مقدس
 که تمامِ عمرش به جست‌وجوی یک چراغِ گذشته است
 ما همه قطره‌های عقده‌ای‌ی یک آب‌شاریم
 از قله‌ی بلندِ کوهی فروپوشیده در ابر می‌باریم
 آن قطره‌هایی از ما که روی می‌آورند به خودشناسی

ابتدا عقاب می‌شوند و سپس خدایی و آن قطره‌هایی که به تقلب و فلک‌سازی

فلک را می‌سوزند و در خاکسترش دست می‌یابند سرانجام

به شغلِ شریفِ سرگین‌گردانی با خلق در دشمنی با خدا افتاده در جدایی

مانند آن شاعری که مشکل‌اش زن نداشتن بود لب نگذاشتن بر لب‌های ماشینی و

از لب‌های ماشین لب بر نداشتن بود اما از وقتی که با سرگین‌گردانی ملاقات کرد و

شوهر یک‌گرد شد گردون و ستاره‌گان‌اش را به دو سکه‌ی ناقابل فروخت و

دیگر هیچ فکر نکرد که عاقبت ویران خواهند شد تمام تکیه‌گاه‌هایی

که گاه‌نامه‌های مندرس‌شان به نحوی

با عصای مقدس وسط پاهای مردان در ارتباط هستند

عصایی که در او صدها قلم سفید و میکروسکوپی‌ی اسپرم در تب و تاب هستند

قهر کردن با قهرمانی‌ها

شعرهای من مثل سایه‌ی زن‌ها نیستند که دروغ بگویند و بر سرِ قرار با تو
 دیر بیابند یا هرگز نیابند و ندانند که دودی دارد خاطراتِ خوش بویِ عشق
 که هر چه آدمی از آن دورتر می‌رود حیوان را بیش‌تر خفه می‌کند
 و هر چه به فراموشی‌اش می‌کوشد تصاویر و تلفظ‌های گذشته
 چشمه‌چشمه در سرِ راه‌اش می‌جوشد قهر کردن با قهرمانی‌ها
 قهر کردن با نام‌جویی‌ها و جُبْن‌های پشتِ قهرمانی‌هاست قهر کردن با قهرمانی‌ها
 نشاءِ قلمه‌هایی از روشنایِ دانش در نشاطِ باغ‌هاست
 هر وقت که من بر سرِ قرار با شعری تازه و بی‌قرار می‌روم
 می‌بینم که او زودتر از من آمده است با شاخه‌گلی در دست‌اش
 و هیچ از خودش نپر سیده است که مگر زن هم به مردی گلی هدیه می‌کند؟
 - چرا نمی‌کنند عزیزم!؟

الان زمانه‌ای است که نه فقط آشکارا به مردها گل هدیه می‌کنند
 که سایه‌ی مردها را نیز می‌کنند الان زمانه‌ی اقرار به لزومِ توده‌ی دود
 برای بینایی و فردیتِ چشم‌ها و اعتراف به وجودِ جُبْنی پنهان
 در پسِ پرده‌ی جنِ شهامت‌هاست
 الان دیگر افشا شده است جوششِ جاودانه‌ی جمل و جنایت‌ها از چشمه‌ی کورِ مذاهب
 و این که ما دیروز ای عزیز صدایِ قدم‌هایِ کسی را در خواب دیده بوده‌ایم
 که امروز "نمی‌آید نمی‌آید" درباره‌اش صدق می‌کند
 کسی که پیکرش پیراهنی از آسمان و دکمه‌ای از نور دارد /
 دروغ زن و مرد را آب و گرد را نمی‌شناسد دروغ گردونه‌ای است که با خود قاره‌ها را
 و در قاره‌ها نژادها را و در نژادها افراد را و در افراد اجزایِ اجسام‌شان را
 به این جانب و آن جانب می‌کشانند و هیچ‌یک از لحظاتِ عمرِ ما

با لحظاتی دیگری از عمر ما ملاقات نمی‌کنند
 چرا این را هم من این جا اضافه نکنم ای عزیز که از شیرینیِ اشتهایِ اشتها است
 اگر که در زیرِ زبانِ قرمزِ یک زنبورِ شوریده دو شاعرِ آب‌رنگ
 از غسلِ سه آسمان سخن می‌گویند
 بی آن که اشاره کنند به تکبر و بی‌تعهدیِ این یگانه گلی
 که این جا آدم‌هایِ سیاسیِ دستِ راستی می‌بویندش
 و آن جا آدم‌هایِ سیاسیِ دستِ چپی می‌مویندش

دامی داشت آدامس می جوید

آسوده و بی خیال بی باکی از گرگ و گفتار در دره‌ای چسب‌ناک و روسفید
 دامی داشت آدامس می جوید زانگی در آسمان می پرید عطر عبرت آموز باران
 از عطر دان خاکستریِ ابری می رهید
 در زمین دست‌ها گل‌هایی را به هم هدیه لب‌ها گونه‌هایی را بوسه
 سپس جاده‌ها خالی مانده به جا سنگ‌ها: چشم‌هایی منتظر چهره‌هایی تازه
 منتظر آدم‌هایی پُر آوازه با آن که باد در جیب خود دست‌مالی را داشت
 رغبتی به زدودن پاد‌های تو و اشک‌های من نداشت و خودکار بی شرافتِ خدا
 نقطه‌ی پایانی را در برابر نابرابری‌ها و جنایت‌های جهان نمی گذاشت
 آسوده و بی خیال در خلوت و در میان جماعت گرگان و گفتاران
 واژه‌گان را مثل آدامس می چوند به جوی‌های جاری‌ی تعهد پشت کرده
 از روی جرقه‌ی وجدان می‌پرند
 و عمده‌نمی‌بینند عروسکی را که در بازی‌ی سرخوشانه‌ی بادها
 در گریز از آزار مدام گرازها با دو دستِ ابری‌اش
 دارد شب و روز به خودکشی می‌اندیشد عروسکی ناکام که در هر گام
 دامی را کشف می‌کند سپس به سرایش شعر روی می‌آورد و در شغفِ گم‌نامی‌اش
 به دایره‌های بی‌نقطه می‌رسد آسمانی که در دل زانگی می‌پرد
 با آسمانی که در دل طوطی‌ای آیا چه فرقی دارد؟ چه کسی بر
 یا از لبان ماتیک‌ی ستاره با هر تیک‌تاک ساعت آیا بوسه‌ای می‌گذارد
 یا بوسه‌ای را بر می‌دارد؟ با چشمان بی‌اشک ماتریالیستی که به اطرافات بنگری
 بی‌شک سر هر کسی را تکه‌سنگی می‌بینی خیالِ درونِ سنگ را که دنیا از او با معنا
 که آدمی از او زیبا هرگز نمی‌بینی هرگز نمی‌دانی که باد در جیبِ خالی‌ی شاعران
 آشیانی از غبار می‌گذارد و خودکارِ خودسر خدا

خودش اسیر بی‌جوهری جهان است و آبِ جوی به پهنای چشم‌اش گریان
و پیرسان که دیگر حالا چه فایده؟ از اشتها مضاعفی ناشی از خودکشی
و ناشی از درخشندگی‌ی شعرهای اکتشافِ آن عروسکی
که کودکِ آزاده و کوکی‌اش از دیرباز گریخته کولی‌وار
از آرزو و آزارِ سگ و گرگ و گفتار
کودکی که دیگر دستانِ مسئول و کوچکِ عطرآلودش افسوس
آدامسی شیرین از رازِ سفیدِ وجدانی را
به دهانِ گل‌وارِ کیفِ مدرسه‌ای تعارف نمی‌کند

کاش بلبَل بلیطی بخرد

ابر از ابراز زاری‌های خودش جلب توجه ستاره‌گان را در نظر دارد
 دهان‌ها را دندانان از آسمان اما پاها از این تزویرزاران گذر دارد
 کاش در تظاهرات خیابانی و اعتراضی علیه جباران
 پاسبانان گازهای خنده‌آور به ما شلیک کنند تا شما آن قدر بخندید
 که از دندان ستاره‌گان شب‌ها سفید و شب‌زده‌گان بیزار از تزویر و بی‌داد شوند
 کاش بلبَل بلیطی بخرد و خریدارانِ دیگر را به باغی دعوت کند
 که نه درختان‌اش در پی‌ی خودنمایی نه باغبان‌اش اهل قلدری و خدایی
 "داستایفسکی" اگر می‌دانست که روزی تو پیشِ دیگران جمله‌ای از او را نقل خواهی
 کرد

از خودش دل‌گیر شده آن جمله را از ذهنِ خویش پاک می‌کرد
 تا دمی آفاتِ این باغ و رنجِ یادآوریِ کُشته‌گان و مجروحانِ تظاهراتِ خیابانی را
 فراموش کند پیاله‌اش را پُر از پیامِ قرمزِ تاک می‌کرد
 آسمانی پیر و دیگر دندانانِ آبی در دهان‌اش نه باقی
 با چه چیزی می‌خواهد نظرِ دیگران را جلب و آنان را پیروِ خودش کند؟
 و دیروزی پاکیزه‌نبض و اهلِ مبارزه در راهِ رهایی‌بخشِ بشر (از دوزخِ فردا)
 که به امروزی تاجر و تقابل‌جو با دیگر تاجران تبدیل شده
 چه‌گونه می‌خواهد به مشتریانِ بازار ثابت کند
 که گازش کم‌خطرتر است از گازِ سگانِ سودجویِ صحرایی؟
 گازهایِ گریه‌آور هم حتا خنده‌شان می‌گیرد
 از کار و کردارِ این بلیطی که به زنده‌گیِ خویش آتش می‌زند تا از آوازِ بلبَل
 خاکستری‌بال‌دار را دربیآورد بلیطی که به پاسبانان و گرگان کمک می‌کند
 و اسمِ این کمک را انسان‌دوستی می‌گذارد!

داستایفسکی نمِ بودن یا نبودنِ خدا را داشت
 و در این راه فقرش سر به سرِ صرعِ صرع اش سر به سرِ خودِ او می گذاشت
 خدایی که بی او تظاهراتِ خیابانیِ میوه ها را
 خوکان و میمون ها چنین به خاک و خون می کشند به روی شفافیتِ آینه ها
 قلمی قرمز را در می کشند اما تو ای پاسبانِ دندان های ظلمانی
 ای پیشروِ قافله‌ی قفلِ آهوانِ زندانی
 تو برای ابرازِ وجودِ بلبل و بلیطِ تماشاخانه‌ی خودخواهی های خودت
 تو برای خدایی کردنِ ات بر پیام و پیاله و تاکِ توسل به هرزه‌گی‌ی هزار ابزار
 و قساوتِ صد نیزه را در این نیزارِ مجاز می دانی و غافل از پاک کنی خندان
 که در کمینِ پاک کردنِ پیگرِ هستی‌ی تو بی قرار نشسته است
 در ملاقات با خوک و میمون های رباخوار چون یک سردار
 چاقو بر گردنِ نقلِ قولِ نویسنده گانِ بزرگ می گذاری

کبیری تکبیر گوی ترانه‌های عادل زمینی

تو که ترانه‌های گوستی‌ی پشتِ رازهای سفید را تاریک دوست می‌داری
 چرا به زنان هر آن گل‌های روشنی را پیش کش می‌کنی؟ چرا با رقص سیاه‌قو
 از زنای موقتِ حباب با باد دقیقه‌ای صحبت نمی‌کنی؟
 مگر بیدارترین ما برای دیدار با اختر یا اختر آینده‌مان
 از آلونکِ سرد و کبودِ عنکبوت سر به بیرون نکشیده بودیم؟
 مگر ما از پوسیده‌گی‌های سخنِ چوبِ لنگر
 سراغِ دهانِ خوش‌بویِ دریا را نگرفته بودیم؟ پس چرا حالا هنوز هم انکار می‌شود
 فرسوده‌گی‌ی گوشه‌هایی از شخصیتِ سنگ
 در اثر هم‌نشینی‌اش با خاک و آب و آفتاب؟
 پس چرا هنوز هم به مرگ گفته نمی‌شود که از فیضِ حافظه‌ی درخشانِ آن رگ
 به شاعری بزرگ تبدیل شد خونِ آبی‌ی این بُز
 و با شاخ‌اش هر کتابی را که بر خاک نوشت
 شاه‌کاری از آب در آمد به بوی خوشِ قلبِ قرمزِ یک رُز چه گونه یک ترانه‌ی گوستی
 علارغمِ علاقه‌ی شدیدش به تاریکی‌ی گوشِ تو گیاه‌خواری را توصیه می‌کند به زنان؟
 در این جهانِ نهان صورت می‌گیرد زنای چشم و ابرو زایشِ ابر از شکمِ آسمان
 گریه‌ی شبانه‌ی دریا نامه‌نگاری‌ی نیما به "ری‌را"
 و در هر شخصیتی چیزی چون سنگ
 کوچک‌ترین اعتنایی نمی‌کند نه به اشاره‌ی آهنی‌ی یک درنگ
 نه به بحث‌های نازکانه‌ی میانِ دو کلنگ اما ما را و آن همه کشته‌گان را
 آن همه برگ‌های از گلو آویزه‌ی درخت را تو چه زود از یاد بردی
 ای "بردیای" دروغین ای دنیایِ کج‌آیین تو کلاه خورشید را چنان بالا بردی
 که دستِ درست‌کارِ هیچ مردی به آن نرسد آن را بر سردی‌ی سرِ خودش نگذارد

و به دیدارِ زنی بیدارِ نرود و به او عنکبوتی را هدیه نکند
عنکبوتی که در زیرِ رمزِ تاریکِ حباب‌ها برایِ گریز از اشک و آه
شغلِ شریفِ شاعری را برگزیده شاعری که در اولین شناس‌نامه‌اش
شاید "کوروش" نام داشته کبیری تکبیرگوی ترانه‌های عادلِ زمینی

شیرینی بخشایش گناه در استکان

آن طعنه‌ی تلخِ تو قطره‌ای بود سبب‌اش در وسعتِ دریایِ بی‌کرانِ من ناپیدا
یک بدن و دو بیماریِ مردی به نامِ سیروس در سیر و سفری خطرناک و طولانی
با هزاران ویروسِ کاروان‌های پنهانی
که‌شان در سرِ سودایِ دست‌یابی به شیرینیِ انتقامی ای هویدا شدن
ای نشستن بر تختِ برین آیا تو هیچ می‌دانی که آن پزشکِ پزشکان
یعنی پرورده‌گار خودش بیمارترین بیماران است و لاغر و چاقی‌ی کلمه
از راستی یا ریایِ دهانی حکایت دارد و ذره‌ای از گردِ ناخنِ انگشتِ کوچکِ پایِ او
آن پری آن نگارِ دور از نگاهِ آدمی به جمادِ جان می‌بخشد
و گردون را مغرورانه به گردشِ دورِ بامِ حیواناتِ درمی‌آورد؟ آیا تو هیچ شنیده‌ای
که ما نشنیده بودیم چیزی درباره‌ی آن قناری
که به‌ترین قاریِ قوانینِ جاریِ باغ بود و به صدایِ صد طنز و طعنه‌ی دیگران
یک بار هم گوش نمی‌سپرد؟ مردی به نامِ من بر هر بامی که به هوار بیاید
باز تاج و تختِ سیروس را بادی باج‌گیر با خود می‌برد
و به دستانِ بیمارینِ آتشی می‌سپارد قطره‌های بارانِ خُرده‌های ناخن‌اند
باز آمده از میهمانیِ چهره‌ی آسمان و توصیه‌کننده به انسان
که اول از همه تو خدایِ خودت را شفا ببخش! اما افسوس که آن حبیب
آن خوش‌سیما طیب آن یگانه‌نگار نه دست‌پرورده‌ی طبیعت
که نقشِ شکننده‌ی تابلویِ یک نقاش است و موشِ هم‌راهِ کاروان
آن موشِ قاریِ قرآن فقط شایسته‌ی گرفته شدن از دُم
آن هم با یک منقاش است و به او گوش‌زد کردن که چاقی یا لاغریِ هوش
ریشه در نجابت یا بی‌نجابتیِ بطنی دارد که انتقامِ طعنه‌ی تلخ و
توطئه‌ی تیرهایِ خیسِ ویروس‌هایِ دریا را

با بی‌اعتنایی به ویروس‌های دریا می‌گیرد
استگانی سرگردان و خسته از چرای‌های چای
شیرینی‌ی بخشایشِ گناهِ دیگران را در خود جشن می‌گیرد

جمجمه‌ها می‌خندند

او گلایه‌کنان به بابای‌اش گفت تا بابای تو را در بیاورد به تلافی‌ی رنجاندن این گل
و مامای‌ات از پنجره سر در بیاورد و ببیند که چه رفته است با آن بلبل
که آواز آزاده‌اش پرمی‌گیرد از ریای مغناطیس‌گاه
تا کاکلِ کردارهای مقدسِ عالمِ کبریا
او می‌دانست که جمجمه‌ها در گورستان می‌خندند به بلایِ بلاهتِ آدمی
و به آن عقلی که به جای در بغل گرفتنِ لاله و زایشِ خلاقیتی رنگین به شکلِ پروانه
وقت‌اش همه صرفِ سر و کله زدن با پای می‌شود اندیشنده فقط به تلافی و تقابل
به انتقام کشیدن از دشمن من برگشتم دست‌ام را بر حلقه‌ی در هشتم
اما دیدم که از دواج ساکنانِ آن خانه همه با ساک‌هایی پُر از سفته و چک بود
و از چاکِ پیراهن‌شان پیدا بر بدن نقشِ سوسک و سوسمار و مار
که از آن‌ها گلایه‌ی راه‌شیری و شورانگیزی‌ی قهوه‌های مقدسِ ملکوت تار و مار
این‌جا به شیرینی‌ی وعده‌ی حل کردنِ خودشان زنده‌اند عده‌ای عقده
یا عده‌ای عقده‌ای و قائم تمام روز مردمان به نماز ایستاده تا در شبِ قیامت
شمعی پدرِ آنان را در نیاورد
ای گلی که نمی‌دانی که مادرِ اصلی‌ات خاک است یا آب
و پیروزمند این عرصه‌ی جاودانه‌ی پیکار فراموشی است یا یادی در سراب
ای گلی که نمی‌دانی آبی‌ی خفتنِ معشوق‌ات پروانه را
در گودی‌ی گوری از گورهای دسته‌جمعی‌ی میهن
یا تبعیدایی‌ی او را در حاشیه‌ی فحاشی‌ی بومیان یکی از کشورهای دور
و در گشو میز تحریرِ اتاق‌اش نوشته‌های‌اش خوراکی‌ موش‌های گور
آن کسی که فطرتِ عینک‌دار هستی را درمی‌یابد
مست می‌کند و دیگر پا در راه شکر یا شکایت نمی‌گذارد

و آن دستی که برای تازه کردن دیدار به جانبِ حلقه‌ی در بازمی‌گردد
می‌بیند که در نوزادی با قلبی آهنی را زاییده است مرا به کلی از یاد برده است
و تنها ساکنِ خانه خنده‌ایست از آن خودنویسی و دواتِ مجمه‌ایست

